

جک لندن

# سرگذشت‌های نخبانان صییدی

ترجمه: آگت



جك لندن

---

سرگذشت‌های  
نگهبانان صید ماهی

---

ترجمه : آلك

از انتشارات  
علی جمفری

حق چاپ محفوظ

محل فروش :

کتابفروشی و چاپخانه دانش

بها ۲۵ ریال



جك لندن

نویسنده شهیر و عالیقدر  
آمریکائی

جك لندن

سر گذشتہای  
نگهبانان صیدماهی

ترجمہ : آلك

از انتشارات  
علی جعفری

حق چاپ محفوظ

محل فروش :

کتابفروشی و چاپخانه دانش

## مقدمه هفتم

کتاب «سرگذشت‌های نگهبانان صید ماهی» ، مجموعه داستانهایی بهم پیوسته است که «جک لندن» نویسنده عالیقدر آمریکائی ، برشته تحریر در آورده است . کتاب مذکور از آنجهت شایان توجه است که «جک لندن» مضامین داستانهایی آنرا از زندگی برماجرای خود انتخاب کرده و نگاشته است خوانندگان ترجمه‌های ایرانی آثار این نویسنده مشهور ، حتماً اطلاع دارند که «جک لندن» عمر کوتاه خود را در مسافرت بدریاهای یخ بسته و مناطق قطب شمال ، سفرهای دور و درازی بچین و ژاپن ؛ سیاحت بدوردنیا و زندگی در سرزمینهای گرم و طاق فرسای آمریکای جنوبی ، گذرانده و دست پرکاری زده است تا از راه فوق‌الذکر ، مزدی ناچیز برای تأمین معاش خانواده خود کسب کند ؛ بدین سبب : «... غالب داستهائی او ، در مراتع و جزایر دریاهای جنوب ، در کشتی‌ها ... جریان مییابد .»

موضوع کتاب ، همچنانکه از عنوانش پیداست ، درباره نگهبانان صید ماهی است که در خلیج «سان - فرانسیسکو» و رودخانه‌های «سن - آکیم» و «ساکرامنتو» باماهیگیری که ماهی قاچاق صید میکردند ؛ در مبارزه بودند «جک لندن» خود نیز ماهیگیری قاچاقچی بود و چنانکه «لونوبل» (۱) در مقدمه‌ای که برای کتاب «اسموک بلیو» (۲) نگاشته است ، خاطر نشان میسازد «جک لندن را ... دوستانش «پرنس دزدان صدفهای ما کول» مینامیدند ...» لقب مزبور از آنجهت جالب توجه است که دزدان خلیج «سان - فرانسیسکو» فقط افرادی را که سارقین مجرب بودند ، بدین لقب ، مینامیدند . ولی پس از مدتی «جک لندن» از این اعمال دست برمیدارد و برخلاف انتظار دوستان سابقش ، از لقب جلیل خود استعفا میدهد و حرفه قبلی خود را تغییر داده نگهبان صید ماهی میشود .

«جک لندن» در شانزده سالگی نگهبان صید ماهی شد و در داستان «سفید بوستان و زرد بوستان» چنین مینگارد :

«من هنوز شانزده سال نداشتم که دیگر ملاح مجرب بی‌شمرده میشدم ، خلیج را بخوبی میشناختم و «آهوی شمالی» کرجی بادبانی من ، بهمین مناسبت

از طرف شرکت ماهیگیری گرایه شده بود. بدین ترتیب، من موقتاً یکی از نگهبانان شدم...»

«جک لندن» مدت دو سال نگهبان صید ماهی بود؛ سپس با هزار رنج و زحمت مبلغی اندوخت و وارد آموزشگاه عالی شهر «اوکلند» (۱) شد... مجموعه داستانهای «نگهبان صید ماهی» اثر دو سال خدمت «جک لندن» در کزمه صید ماهی است.

نویسنده مشهور در این کتاب بخوبی نشان میدهد، چگونه اقلیت‌های ملی گوناگون در آمریکا بر اثر فشار زندگی و محرومیت بکارهایی که مخالف قانون است، دست میزنند، تا مثلاً، از راه صید قاچاق ماهی؛ قوت لایموت خود را تأمین کنند. «جک لندن» برای تبرئه آنان در داستان «دیهتری کوتوس» (۲) چنین مینگارند:

«از آنچه که من درباره صیادان یونانی-کایت کرده‌ام، نباید نتیجه گرفت که آنها از ریشه انسانهای بدی بودند...» و سپس اضافه میکند: «... ولی اینها مردمی خشن بودند که در اجتماعات منفردی که لایموت بخاطر موجودیت خود، با آفات طبیعت در مبارزه بودند، زندگی میکردند. ما (منظور نگهبانان صید ماهی است.) حیاتشان را تهدید میکردیم و با صحیحتر مزاحم بدست آوردن وسائل زندگی آنان بودیم...». با اینوصف «جک لندن» بر خوانندگان آشکار میسازد که فقر و تنگدستی میتواند حتی افراد شرافتمندی را مانند «دیهتری کوتوس» بکارهای نامشروع سوق دهد و آنها را دزد و قاچاقچی بار آورد و مجبورشان کند بخاطر حفظ موجودیت خویش، قوانین را نقض کنند و دست بکارهای خلاف قانون بزنند.

بدیهیست اگر آنها فقیر نبودند، قوانین را بخاطر تحصیل قوت لایموت نقض نمیکردند؛ زیرا مردم آگاه هیچگاه طالب حبس و پرداخت جرائم نمیشوند. کتاب «سرگذشت‌های نگهبانان صید ماهی» و سایر آثار «جک لندن» نه فقط خواننده را مجذوب نبوغ نویسنده میکنند، بلکه او را بآن راه زندگی صحیحی که این نویسنده بزرگ نشان میدهد سوق میدهند. آثار «جک لندن» همگی با سبکی ساده و مردم پسند نوشته شده‌اند و اگر ترجمه آنها بفارسی سلیس درآمده باشد، برای خوانندگان فارسی زبان که طالب آشنائی با ادبیات سایر ملل هستند، جالب و ثمر بخش خواهد بود.

«آلک»

Oakland-۱

Dimitri Kontos-۲

## «سفید پوستان و زرد پوستان»

خلیج «سان - فرانسیسکو» (۱) بقدری عظیم است که طوفانهای آن اغلب برای کشتی های اقیانوس بیما خطرناکتر از سبانه ترین طوفانهای اقیانوس میباشد. آبهای خلیج مقدار فراوانی از ماهیهای گوناگون در خود پنهان میکنند و بمناسبت همین سطح آن را، سینه های گرجیهای گوناگون که صیادان مختلفی آنها را میرانند، میشکافند. برای دفاع ماهیها از ساکنین رنگارنگی که در خلیج شناور هستند، قوانین حکیمانه زیادی بوجود آمده بود، و نگهبانان مخصوص صید ماهی میبایست مراقب اجراء این قوانین باشند. بعضی اوقات برنگهبانان سخت میگردد: تاریخ آنها، مراقبین زیادی را که حین انجام وظیفه کشته شده و شکستهای زیادی متحمل شده بودند، ثبت کرده است. ولی در هر صورت پیروزیهای نگهبانان بمراتب بیشتر بود، چنانکه تعداد زیاد صیادان مقتول که مشغول صید غیرقانونی ماهی بودند، این را گواهی میدهند.

در میان ماهیگیران جسورترین افراد، صیادان چینی «کروت» (۲) شمرده میشوند. «کروت» ها معمولاً بصورت دسته های بزرگی در تهره دریا حرکت میکنند و پس از آنکه به آب شیرین رسیدند، برمیکردند، و به دریا میخزند. در مواقع مد چینی ها تورهای بزرگ دهانه بازی در تهره دریا میکسترانند و «کروت» ها دسته - دسته بداخل آنها میخزند، و از آنجا مستقیماً به دیگهای آبجوشی رهسپار میشوند؛ این امر بخودی خود اشکال نداشت، ولی بند های تورها بقدری تنگ هم بسته شده اند و ریز هستند که حتی ریزترین ماهی ها، کوچکترینشان که تازه متولد شده و بطول یکربع «اینچ» (۳) میباشد، نمیتواند از میان چشمه های تور عبور کند. سواحل زیبای دماغه های «پدرو» (۴) و «پابلو» (۵) که دهات صیادان چینی در آنجا قرار داشتند، از تعفن نفرت آور ماهی های پوسیده ایکه چینی ها بعلت احتیاج به «کروت» ها، از تور بیرون میانداختند، وحشت انگیز شده بودند. مبارزه بر علیه این امحاء بی رحمانه میلیاردها ماهی بمعده نگهبانان صید ماهی بود.

San - Francisco - ۱

۲ - Crevette خرچنگهای کوچک دریایی هستند که چون بسیار خوش طعم میباشند بمقدار فراوانی صید میگردد.

۳ - Inche واحد اندازه است برابر ۲.۵ سانتیمتر.

۴ - Pedro - ۵ Pablo

من هنوز شانزده سال نداشتم که دیگر ملاح مجربی شمرده میشدم ، خلیج را بغوبی میشناختم ، و « آهوی شمالی » کرجی بادبانی من ، بهمین مناسبت از طرف شرکت ماهیگیری ، کرایه شده بود . بدین ترتیب من موقتاً یکی از نکهبانان شدم . درابتداء ، ما ، نکهبانان صیدماهی ، مجبور شدیم ، ماهیگیران یونانی را ، در خلیج « اوپ » (۱) و در مصب رودخانه‌ها در مکان‌هایی که صیادان در اولین احساس خطر کاردهارا از کمرهایشان بیرون میکشند و این چاقو کش‌های از خود گذشته را میتوان فقط بوسیله قراول رفتن لوله‌های هفت تیر ، دستگیر ساخت ، مرعوب کردیم . بدین جهت ما با خوشحالی امر به ای دریافت نمودیم ، منی بر آنکه به خلیج کوچک « داون » (۲) برای مبارزه با جینی‌هاییکه مشغول صید « کروت » هستند ، رهسپار شویم . ماشش نفری در دو کرجی بادبانی قرار داشتیم و برای اینکه مورد سوءظن واقع نشویم هنگام تاریکی عصر بحرکت در آمدیم و در پناه برآمدگی صخره‌ایکه بنام دماغه « پیبول » (۳) مشهور است ، لنگر انداختیم . هنگامیکه آسمان در مشرق روشن گردید ، با اولین اشعه سپیده دم ، ما مجدداً ، در حالیکه خود را در معرض باد ساحلی قرار میدادیم ، بطرف دماغه « پدرو » روان شدیم . مه صبحگاهان چنان بروی آب گسترده میشد و درهم می پیچید که گوئی مادر پشت دیوار کپیی ، در حالیکه چیز بر اجلو خود نمیدیدیم ، شناور بودیم . ما سعی میکردیم خود را با قهوه داغ ، گرم کنیم ، چون کار بسیار سنگینی که در پیش داشتیم بیرون ریختن آب از ته قابقمان بود ؛ زیرا معلوم نبود بچه علتی « آهوی شمالی » آب فراوانی میگرفت . تقریباً تمام شب را ما صرف جابجا کردن « بالاست » (۴) کردیم ، تمام درزهای ته کرجی را معاینه کردیم ولی زحمات ما بی نتیجه ماند . آب ترشح خود را ادامه میداد و ما میبایست لاینقطع آن را با تلمبه ، در حالیکه سه لادر اطاق ملاحان کرجی خم شده بودیم ، خارج کنیم .

پس از صرف قهوه سه نفر نکهبان به کرجی دیگر که مخصوص صید ماهی آزاد بود ، منتقل شدند و ما سه نفر در « آهوی شمالی » ماندیم . هر دو کرجی تا موقعیکه آفتاب بر فراز خط افق مشرق طلوع نکرده بود ، با هم

Up - ۱

Down - ۲

People - ۳

Ballast - ۴ وزنه‌های تعادل کشتی را میگویند.



حرکت میکردند. اشعه گرم توده‌های مه را پراکنده ساخت و ناگهان در جلوی ما، دسته‌قایق‌های صیادان «کروت» چون پرده نقاشی نمایان شد. «جون»ها (۱) بصورت قوس بزرگی که فاصله بین دو انتهای آن کمتر از سه میل نبود، قرار گرفته بودند و هر «جون»، به بایه توری که در ته خلیج گسترده شده بود، با طناب بسته شده بود. در اطراف آرامش مطلق حکمفرمایی میکرد، و هیچ‌جا، هیچ‌گونه علائم حیات مشهود نبود. ولی ما بزودی دریافتیم کار از چه قرار است. چینی‌ها در انتظار جزر، که در آنوقت بالا کشیدن تورهای سنگیشان آسان تر است، در اطراف «جون»های خود خوابیده بودند. تمام این وضع برای ما خیلی مناسب بود و ما بسرعت نقشه حمله را طرح کردیم. «له گرانت» (۲) از گرجی خود خطاب بمن نجوا کرد:

«به قایق‌ها حمله کنید، بگذار هر کدام از رفقا بستان قایقی تصرف کند شاهم سومی را بگیرد! ما همین کار را میکنیم و راستش را بگویم، علی نمی بینم که بدینصورت شش تا «جون» گیر نیآوریم!»

ما لغت شدیم. من جهت «آهوی شمالی» را نسبت به باد تغییر دادم، از کنار یک «جون» گذشتم بادبان را بسمت باد برگرداندم و پاشنه (۳) «جون» را بقدری آهسته، و در چنان فاصله نزدیکی دور زدم که یکی از نگهبانان باسانی از روی لبه آن جست. آنوقت من گرجی را کنار بردم و بسوی «جون» دیگری رهسپار شوم.

تا اینجا حمله ما، با آرامی صورت گرفته بود، ولی در این لحظه در «جون» اول که گرجی مخصوص صید ماهی آزاد، آنرا تصرف کرده بود همه و فریاد، شلیک هفت تیر و متعاقب آن زوزه وحشتناکی شنیده شد.

«جرج» (۴) نگهبان دوم که بامن مانده بود، گفت:

«حالا دیگر همه از خواب می‌پرند و دیگران را آگاه می‌سازند!»

در این وقت ما در میان دسته قایق‌ها قرار داشتیم و میدیدیم چگونه اضطراب با سرعت عجیبی میان چینی‌ها منتشر میشود. روی عرش‌های قایق‌ها، چینی‌های نیمه عربان، نیمه خواب، ظاهر شدند. فریادهای مداوم و ناله‌های غضب بر فراز خلیج طنین می‌افکنند. جایی با صدف دریایی

۱ - Joan قایق‌های چینی

۲ - Legrante

۳ - باشنه به قسمت پشت قایق یا کشتی می‌گویند.

۴ - Geoges

شیپور زدند. من دیدم چگونه درست‌راست ، ناخدای «جون» طناب لنگر را قطع کرد و بکمک سر نشینان قایق که باعجله بادبان اریبی شکلی را باز میکردند ، شتافت . از پائین «جون» دیگری سرهای چینی‌ها خارج‌را نگاه میکردند . من «آهوی شمالی» را برگرداندم ، تقریباً بوضعی کیپ نزدیک آن شدم و «چرخ» روی عرش قایق پرید .

اکنون تمام دسته قایق‌ها بجز کت درآمده بود . چینی‌ها علاوه بر بادبانها پاروهای طولی در آوردند و قایق‌های متواری دیگر داشتند امواج خلیج را در همه سمتها میشکافتند . اینک من در «آهوی شمالی» تنها بودم و با تعجیل در پی «جون» سومی بودم . اولین تشبث من با عدم موفقیت پایان یافت : زیرا قایقی که تعقیبش کرده بودم ، بادبانها را برافراشته بسرعت از مقابلم گریخت . من بی اختیار ، احترامی ، نسبت باین قایق بی‌قواره احساس کردم و نتیجه گرفتم: «تعقیب فایده‌ای ندارد» و در حالیکه بادبان‌را شل کرده بودم تا «جون»ها در جهت بادمانده ، و پیرو آن در وضع نامطلوبی برای چینی‌ها قرار گیرند ، کنار رفتم. قایقی را که من برای حمله انتخاب کرده بودم ، مقابل «آهوی شمالی» در نوسان بود . ولی هنگامیکه من دور عرضی برای پهلو گرفتن با آن زدم ، ناگهان بادبانهای «جون» بر باد شدند و قایق بسمتی جهید . مغولهای سبزه‌ای هم که روی عرش آن بودند در حالیکه فریادهای موزون وحشیانه‌ای میکشیدند ، بر روی پاروها خم شدند . ولی من آماده این بودم ، بسمت باد پیچیدم فرمان را بطرف لبه چرخاندم و در حالیکه با تمام بدن روی آن فشار می‌آوردم ، حین حرکت بادبان را آهسته شل کردم تا حتی الامکان از شدت تصادم بکاهم . دوپاروی لبه راست «جون» خورد شدند و قایقها با صدای خشنی بهم‌دیگر خوردند دیرک اریب‌دماغه «آهوی شمالی» بسان دست‌غول آسانی به دکل «جون» رسید و آنرا همراه بادبان سرنگون کرد .

این حادثه باناله غضبناکی استقبال‌شده بود . چینی‌غول پیکری که دستمال زردی روی سر و چهره آبله دار بد شکلی داشت با چوب بلند نوک «آهوی شمالی» را برای اینکه قایق‌های متصل را جدا کند ، کنار میزد . من بادبان پشت راشل کردم و صبر کردم تا باد «آهوی شمالی» را بسمت پاشنه «جون» برد آن‌گاه طناب دردست روی قایق پریدم و طناب‌را بآن محکم کردم .

چینی آبله‌رو که دستمال زردی روی سر داشت باقیایه‌ای تهدید کننده

بطرف من حرکت کرد ولی من دست خود را در جیب پشت شلوارم فرو برده و او در تصمیم خود مردد ماند ، من بیسلاح بودم ، ولی چینی ها دیگر آموخته بودند از جیبهای پشت آمریکائیهها بترسند. من نیز حسابم همین بود تا شخص وی و سر نشینان قایق را در فاصله معینی نگاهدارم .

من به «دستمال زرد» امر کردم، از نوک «جون» لنگر بیاندازد ولی او پاسخ داد : « نمی فهمم !» و سر نشینان قایق نیز همین جواب را دادند و با وجود اینکه من با اشارات بنحوی واضح تقاضای خود را توضیح دادم ، مع الوصف آنها از فهمیدن امتناع میورزیدند . پس از آنکه در بی ثمر بودن مباحثه اطمینان حاصل کردم ، شخصاً طناب را گشودم و لنگر انداخته ، در حالیکه با انگشتان خود نشان میدادم که چهار نفر باید همراه من بیایند و پنجمی در «جون» بماند ، با صدای بلندی گفتم :

« حالا چهار نفرتون بقایق من بروید !»

«دستمال زرد» مردد بود ، ولی من مهیبانه امر خود را تکرار کردم (در آهنگ لحن من مهابت خیلی بیش از آنچه که در حقیقت امر احساس میکردم نهفته بود .) و در همان لحظه دستم را در جیب پشت شلوارم فرو بردم . «دستمال زرد» مجدداً مسخر گردید و در حالیکه نگاههای تیره ای میافکند سه نفر چینی را بدنبال خود ، بروی عرش «آهوی شمالی» برد . من بدون اینکه بادبان پشت را برافرازم کرجی را بسوی «جون» که «جرج» در آن بود، هدایت کردم . آنجا دیگر چیره شدن برای ما آسان تر بود ، چون مادونفر بودیم ، «جرج» نیز هفت تیری داشت که اگر اوضاع وخیم تر میشد میتوانست خیلی مؤثر واقع گردد . از آن قایق هم ما چهار نفر چینی را به «آهوی شمالی» منتقل کردیم و تنها یک نفر را در «جون» باقی گذاشتیم تا مراقب نظم باشد .

همچنین هر چهار سر نشین قایق سوم نزد ما منتقل شدند . در این بین قایق «له گرانت» فرصت پیدا کرد دوازده تن اسیر جمع کند و در حالیکه بیش از ظرفیت بار کرده بود نزدیک ما شد . در قایق کوچک ، نگهبانان بوسیله اسرای خود چنان تنگ احاطه شده بودند که در صورت بروز زرد خورد ، میتوانستند در معرض خطر واقع شوند . «له گرانت» گفت :

« شما باید ما را دستیاری کنید !»

من به اسرای خود که در اطاق ملاحان و در کابین قایق جمع شده بودند نگر بستم و پاسخ دادم :

« سه نفر را بر میدارم ! »

او پیشنهاد کرد :

« چهار نفر بردارید ، بعلاوه « بیل » (۱) (نگهبانان سوم) هم به قایق من منتقل خواهد شد ، ما اینجا جا نداریم بجنبیم ! » مبادله انجام یافت وقایق « له گرانت » بادبان ها را برافراشته بسوی خلیج و مردابهاییکه « سن - رفائیل » (۲) را احاطه میکردند ، رهسپار شد . من بادبان را نصب کردم و در « آهوی شمالی » بدنیال آنان بحر کت در آمدم . « سن رفائیل » جایی که مامیایست اسیران خود را به مقامات بسپاریم ، با خلیج کوچک بکمک رودخانه پر پیچ و خم باطلاتی ، که فقط در مواقع مد قابل کشتیرانی است ، مربوط میگردد . اینک نیز تصادفاً جزر شروع میشد ، و ملازم بود عجله کنیم ، تا نصف روز در انتظار مد بعدی ، ازدست ندهیم . اما باد ساحلی ، باطلوع خورشید ضعیف تر گردید و حال دیگر بندرت میوزید . قایقی که در جلوی ما حرکت میکرد ، پاروها را در آورد و بزودی مارا پشت سر گذاشت .

چند نفر چینی دم در اطلاق ایستاده بودند و هنگامیکه من ، برای گرفتن طناب بادبان پشت خم شدم ، احساس کردم که دستی به جیب پشت شلوارم خورد . من بدون آنکه نشان دهم که متوجه این قضیه شدم سریعاً به « دستمال زرد » نگریم و فهمیدم که چینی در خالی بودن آن جیبی که تابحال او را مرعوب میساخت ، مطمئن شده است .

اوضاع بیش از پیش جدی تر میشد ، چون هنگام تعقیب « جون » ها ، آب زیادی که دیگر داشت کف اطلاق کرجی را خیس میکرد ، در « آهوی شمالی » جمع شده بود . چینی ها ، آن را بمن نشان میدادند و با استقهام به من مینگریستند . من گفتم :

« اگر مال شما آب بیرون نریزم مال ما زود-زود غرق شدن فهمیده؟ » (۳) خیر . آنها « نمیفهمید ! » در هر صورت سر خود را بعلامت نفی تکان دادند ، ولی بزبان خود باحرارت شروع به مشاوره کردند . من ، سه یا چهار تخته عرشه را بلند کردم یک جفت سطل بیرون آوردم و با اشاراتی که نمیشد آنها را نفهمید ، از اسرای خود دعوت کردم ، مشغول کار شوند ، ولی آنها

Bill -۱

- Rafael -۲

۳ - برای تفهیم مطلب ، به کسانی که بر زبان کاملاً مسلط نیستند .

در جواب خندیدند و روی عرش کرجی پراکنده شدند .  
 خنده آنان ، خنده خوبی نبود . در آن خشم و تهدید احساس میشد .  
 همچنین نگاهها ، تیره آنان پراز تهدید بود . «دستمال زرد» که درخالی  
 بودن جیب شلووارم اطه‌مینان حاصل کرده بود ، باگستاخی ، لایق‌قطع ، مابین  
 اسیران پرسه میزد و چیزی مصرانه از آنها میطلبید . من که از بروز علنی  
 از چارخویش خودداری میکردم ، شخصاً به تخلیه آب پرداختم . ولی به محض  
 اینکه دست بسطل‌ها زدم بادبان بنحوی غیر منتظره پرباد گردید و «آهوی  
 شمالی» شدیداً به یک پهلو خوابید .

بادروزانه شروع شد . «جرج» هم ملاحظی بود که به هیچ دردی نمیخورد  
 و من مجبور شدم تخلیه آب را ترک کنم و با چرخ فرمان مشغول شوم . باد  
 از پشت دماغه «پدرو» از کوهستان مرتفعی که در پشت دماغه قرار داشت ،  
 میوزید . باد همراه خود باران میآورد ، و متناوباً حمله میکرد : بادبانها  
 گاه پرباد میشدند و گاه باتنبلی تکان میخوردند .

«جرج» بیچاره ترین و بی استعدادترین شخصی بود که من تا آن موقع  
 دیده بودم ، علاوه بر بی دست و پائی و بی استعدادی او مسلول نیز بود .  
 و من میدانستم اگر او مشغول بیرون ریختن آب شود ، سرفه خونی خواهد  
 کرد . آب بیش از پیش بالا میآمد و لازم بود ، چاره‌ای در نظر گرفته شود .  
 من دوباره بچینیها امر کردم مشغول سطلها شوند ولی آنها گستاخانه  
 خندیدند و با کسانیکه در پائین ، در اطاق کرجی ، تا قوزک‌های پا در آب  
 نشسته بودند ، سخنانی رد و بدل کردند . من به «جرج» گفتم :

«اسلحه خود را بکار اندازید و مجبورشان کنید ، آب بیرون بریزند!»  
 ولی او بعلامت نفی سر خود را تکان داد و از قیافه‌اش معلوم بود که  
 میترسد . چینی‌ها رعب او را ، همانطوریکه من بخوبی میدیدم ، مشاهده  
 میکردند و بیش‌رمی آنان دیگر داشت تحمل ناپذیر میشد .

آنها تیکه در اطاق نشسته بودند ، جعبه‌های آذوقه را شکستند ، و  
 کسانیکه هم در بالا بودند ، پائین رفته با آنها ملحق شدند . و چینی‌ها  
 از بیسکویت‌های خشک و کنسروهای ماچشنی بر پا کردند . «جرج» خطاب  
 به من نجوا کرد :

«خوب ، آخر ما چکار میتوانیم بکنیم ؟»

من از شدت خشم نفسم بند می‌آمد :

«اگر آنها همین الان دستی بالای دست خود احساس نکنند ، آنوقت

دیر خواهد شد. شما الساعه باید آنها را مطیع کنید! « آب در قایق در تزیاید بود و بر قدرت و زش باد افزوده میشد. در فواصل حملات باد، اسیران که ذخیره يك هفتگی آذوقه ما را، تا ته نابود کرده بودند، بغل این یابان لبه جمع میشدند و «آهوی شمالی» از این عمل بسان پوست گردویی تکان میخورد. «دستمال زرد» نزدیک من شد و در حالیکه با انگشت دهکده خود را که در ساحل نزدیک دماغه «پدرو» نمایان بود، نشان میداد، بمن فهماند، که اگر من «آهوی شمالی» را باین سمت هدایت کنم، آنها تخلیه آب را شروع خواهند کرد. در اطاق کرجی، حالا دیگر آب به تخت خواب ها میرسید و رختخوابها دیگر خیس شده بودند. در اطاق ملاحان هم آب تقریباً باندازه يك پا بالا آمده بود، مع الوصف من پیشنهادش را رد کردم و با این عمل «جرج» را دچار یأس و اندوه ساختم. باو گفتم:

«اگر شما مردانگی بخرج ندهید، آنها دست و پای ما را می بندند و توی آب میاندازند، اگر میخواهید نجات یابید، بهتره هفت تیرتان را بمن بدهید!» او با ترس زیر لب گفت:

«پیاده کردنشان در ساحل خطر کمتری دارد. من در هر صورت نمیخواهم بخاطر يك مشت چینی غرق شوم!»

«من هم برای اینکه خود را از «وان» دریائی مصون کنم، نمیخواهم مطیع این يك مشت چینی شوم!»

«جرج» به نق-نق افتاد:

«شما «آهوی شمالی» و همه ما را همراه آن غرق خواهید کرد! نمیفهمم حسن اینکار چیه؟»

من گفتم:

«هر کسی سلیقه بخصوصی دارد!»

«جرج» پاسخی نداد، ولی من ملاحظه کردم که لرزش خفیفی بر او مستولی شده است. هم چینی ها و هم خطر غرق شدن، دل او را پراز وحشت نمودند، او نمیتوانست بر ترس خویش غلبه یابد، منم بیشتر از آب و چینی ها، از آنچه میترسیدم که «جرج» میتواند انجام دهد میترسیدم. من متوجه شدم که او، بی دربی بقایق کوچکی که در پشت ما بیدک کشیده میشد، نظر میافکند. هنگامیکه باد آرام شد، من قایق را تالبه کرجی کشیدم. در چشمهای «جرج» امید درخشیدن گرفت، ولی پیش از آنکه، او بتواند از منظور من مطلع گردد، با طبرته شکننده قایق را سوراخ کردم و قایق تالبه پراز آب گردید. گفتم:

«اگر موضوع غرق شدن است، باهم غرق میشویم و اگر شما هفت تیرتان را بمن بدهید، آب در يك لحظه خالی میشود!»

او با ناامیدی گفت :

« آنها خیلی زیاد هستند ، ما از عهده آنها بر نمی آیم! »  
 من با تحقیر با او پشت نمودم ، قایق دوم نگهبانان ، دیگر در پشت  
 مجمع الجزایر موسوم به « جزایر دریائی » ناپدید شده بود و از آن طرف هم  
 نمیشد ، هیچگونه کمکی انتظار داشت . « دستمال زرد » که پاهای خود را  
 با صدای چلپ - چلپ با بی که کف اطاق ملاحان را پوشانده بود ، میزد ،  
 بایی بند و باری نزدیک من شد . نگاهش ، برای من دلپسند نبود ، حس کردم  
 که در پشت لبخند ملیحی که سعی میکرد روی چهره خود ظاهر سازد ، تصمیم  
 کینه جو یانه ای نهفته است . من با چنان خشونتی امر کردم دور شود که او  
 بی اراده اطاعت کرد . بانگ زدم :

« خودت را دورتر نگهدار! زیاد نزدیک من نشو! »

با قیافه ای حق بجانب سؤال کرد :

« چرا اینطور؟ من گفتن چیزهای خوب! »

من با خشونت کلامش را قطع کردم :

« تو چی گفتن؟ »

زیرا میدانستم که گفتگوی من و « جرج » را فهمیده است :

« چرا گفتن؟ آخر تو که بلد نیستی صحبت کنی! »

پوزخندی زد :

« نه من زیاد فهمیدن ، من چینی شرافتمند! »

جواب دادم :

« خوب حالا که تو میتوانی صحبت کنی بگذار مال تو زیاد آب بیرون

ربختن ، بدهم زیاد صحبت میکنیم! » در حالیکه بادست ، از روی شانه ، رفقای

خود را نشان میداد سری جنباند :

« کردن نه ، چینی ها خیلی بد ... خیلی عصبانی ... من فکر... »

ناگهان ملاحظه کردم که دستش زیر پیراهنش ناپدید شد و هیكلش

برای خیز برداشتن منقبض گردید . فوراً بانگ زدم :

« برو کنار! »

او عقب نشینی کرد و همانطوریکه از همه مه و فر باد استنباط میشد برای

مشاوره بارفقای خود ، داخل اطاق کرجی گردید .

« آهوی شمالی » عمیقاً در آب نشسته بود و بازحمت به پیش میرفت .

بیشک هنگام تلاطم شدید ، کرجی غرق میشد ولی باد ساحلی بقدری ضعیف

شده بود که بزحمت سطح آب خلیج را چین می‌انداخت .

« جرج » ناگهان گفت :

« فکر میکنم باید کرجی را بسوی ساحل هدایت کنید! »

من جواب کوتاهی دادم :

« اما من فکر نمیکنم! »

او بالحن زنده خود گفت :

« من بشما دستور میدهم! »

پاسخ من این بود :

« بمن دستور داده‌اند این اسیران را به « سن - رفائیل » برسانم! »

ما هر دو صداهای خود را بلند کرده بودیم و چینی‌ها که مشاخره ما را

شنیده بودند، از اطاق کرجی بیرون ریختند .

« حالا چطور ، بساحل حرکت میکنید؟ »

این کلمات را « جرج » گفته بود و من در مقابل خود لوله هفت تیرش را ،

آن هفت تیری را که از شدت ترس جرئت نمی‌کرد بسوی چینی‌ها نشانه رود ،

ولی مردد نماند ، مرا با آن تهدید کند ، مشاهده کردم . گوئی صاعقه‌ای

بر مغزم فرود آمد . تمام اوضاع بنحوی واضح در برابرم آشکار میشد : شرم از

دست دادن اسرا ، ترس و پستی « جرج » ، ملاقات با « له گرانت » و

سایر نکبهانان و توضیحات اسفناک ما ؛ با گوشه چشم می‌دیدم که چینی‌ها جلوی

درب اطاق کرجی مجتمع شدند و مظفرانه بهم‌دیگر چشمک می‌زنند . « نه ،

چنین نخواهد بود ! » من دستهای خود را سر به‌بلند کردم و سرم را پائین انداختم

با اولین حرکت لوله هفت تیر را کنار زدم و با حرکت دوم سرم را از مسیر

گلوله‌ایکه صفرزنان از بغل من گذشت ، کنار بردم . با یکدست مچ دست

« جرج » و بادست دیگر هفت تیر را گرفتم . « دستمال زرد » و سایر چینی‌ها

بطرف من شتافتند . « حالا بایچه وقت ! » من قوای خود را جمع کردم و « جرج »

را بطرف آنها هول دادم ، بعد فوراً بعقب پریدم و هفت تیر را از انگشتهایش

بیرون کشیده او را از پادر آوردم . اوزیر پای « دستمال زرد » افتاد ، آن

یکی سکندری خورد و هر دو بداخل دریچه گشوده‌ای افتادند . در همان لحظه

من هفت تیر را بطرف چینی‌ها قراول رفتم و صیادان چینی فوراً شروع بتعظیم

کردند .

ولی من بزودی فهمیدم که شلیک بسوی اشخاص مهاجم و تیراندازی بطرف

کسانیکه فقط از اطاعت امتناع می‌ورزند ، تفاوت بسیاری دارد . چینی‌ها



مانند سابق او امر مرا اجرا نمی‌کردند. من باهفت تیر آنان را تهدید کردم ولی آنها به نشستن در اطاق مغروق کرجی و اطاق ملاحان، ادامه می‌دادند و مایل نبودند از جای خود حرکت کنند.

پانزده دقیقه هم گذشت. «آهوی شمالی» بیشتر و بیشتر در آب مینشست. بادبان کاهلانه، از بی بادی مطلق آویزان بود. در این وقت من نزدیک دماغه «پدرو» نوار تیره‌ای را که سرعت در آب نزدیک میشد ملاحظه کردم. این نوار علامت باد شدیدی بود که مدتی انتظارش را میکشیدم. من چینی‌ها را صدازدم و نوار تیره آب را با آنها نشان دادم. آنها با فریاد، باد را تهیث گفتند. بعد من، به بادبان و آبی که عرش «آهوی شمالی» را پوشانده بود اشاره کردم، و با حرکات دست نشان دادم که، هنگامیکه باد به بادبان رسید، ماسرنگون خواهیم شد. اما آنها در جواب با عدم اعتماد خندیدند، چون اطلاع داشتند که شل کردن بادبان، برای بیباد ساختن آن، و بدین ترتیب احتراز از فاجعه، در دست من است. من طناب بادبان را با اندازه یک یا دو پا کشیدم، برگشتم، و در حالیکه پاها را محکم به عرض کرجی می‌فشردم، بچرخ فرمان تکیه دادم. در چنین وضعی من قادر بودم، با یک دست بادبان را بکشم و با دست دیگر هفت تیر را نگاهدارم، نوار تیره نزدیک میشد و چینیها با وحشتی که نمیتوانستند پنهان کنند، گاه به من و گاه بآن مینگریستند. عقل و اراده و استقامت من در مقابل عقل و اراده و استقامت آنان قرار گرفته بود و تمام مسئله در این بود، چه کسی از ما انتظار مرگ حتمی را تحمل خواهد کرد و تسلیم نخواهد شد.

سپس باد حمله‌ور گردید. بادبان کرجی پر باد شد، دبرک‌ها «ترق-ترق» کردند و «آهوی شمالی» تا حدیکه لبه راست آن زیر آب واقع گردید بیک پهلو کج شد، بدنبال آن پنجره‌های قایق ناپدید شدند و آب از نرده‌های اطاق ملاحان بداخل ریخت. کرجی با چنان سرعتی بیک پهلو خوابید که افرادی که در اطاق بودند، روی هم‌دیگر ریخته شدند و بطرف راست کرجی غلطیدند. آنها در آب می‌لغزیدند و دست و پامیزدند، کسانی راهم که در زیر پر ارداشتند خطر خفه شدن، تهدید می‌کرد.

باد شدیدتر شد و «آهوی شمالی» باز هم بیشتر پهلو خوابید. لحظه‌ای من فکر کردم که دیگر کار از کار گذشته است زیرا یک‌وزش دیگر و «آهوی شمالی» با عمق میرفت. هنگامیکه من کشیدن بادبان را ادامه می‌دادم و در فکر آن بودم تسلیم شوم یا خیر، چینیها فریاد استرحام کشیدند، این

فر باد ، برای من شیرین ترین آهنگی بود که درزندگی خود شنیده بودم . فقط در این هنگام من کرجی را در جهت موافق وزش باد هدایت کردم و بادبان را شل کردم . « آهوی شمال » بآرامی راست شد . اما آب بقدری در کرجی جمع شده بود که من در نجات یافتن آن شك داشتم .

در این لحظه چینیا دیوانه وار بیابین شتافتند و با سطل و حلبی و هر چیزیکه بدستشان میرسید تخلیه آب را شروع کردند . مشاهده چگونگی ریزش آب از بالای لبه کرجی ، بدریا ، خیلی دلپسند بود . هنگامی هم که « آهوی شمالی » مجدداً با فخر و افاده بر روی امواج به نوسان درآمد ، ما همراه باد موافق بییش شتافتیم و سر وقت ، برای اینکه از جاهای باطلاتی بگذریم و وارد مصبرودخانه شویم ، توانستیم خود را عبور دهیم . مقاومت چینی ها مضمحل شده بود ؛ آنها بقدری مطیع شده بودند که تا « سن - رفائیل » را مشاهده کردند با « دستمال زرد » در رأس ، طناب لنگر را در دست گرفتند . آنچه هم که مربوط به « جرج » است ، اینست که این آخرین سیاحتش با نگهبانان صیدماهی بود . او توضیح داد که چنین کارهایی باب طبعش نیست و قضاوت کرد که شغل دفتر داری ، در خشکی برایش مناسب تر خواهد بود .

مانیز همین نظر را داشتیم !



## «سلطان یونانیها»

نگهبانان صیدماهی بهیچوجه نمیتوانستند «آلك بزرگ» را دستگیر کنند. او با خود ستائی اظهار میکرد که هیچکس دستگیرش نخواهد ساخت و ضمناً تعریف میکرد که خیلی ها سعی کرده بودند او را مرده بگیرند، ولی موفقیتی نصیبشان نشد. همچنین نقل میکردند که دو نفر نگهبانی که میخواستند او را مرده بدست آورند، خودشان هلاک شدند. در آن میان هم هیچکس آنچنان لایق قطع و گستاخانه، مانند «آلك بزرگ» قوانین صیدماهی را نقض نمیکرد.

او را بمناسبت تناسب اندام پهلوانیش «آلك بزرگ» نامیدند، قامتش شش پاوسه «اینچ» بود و سینه توانا و شانه های پهنش کاملاً با این قامت مطابقت مینمود. وی عضلاتی باشکوه بسان فولاد داشت و در میان صیادان ماهی، هزاران افسانه درباره نیروی غیرعادیش، شایع بود. او همچنانکه گستاخ و حاکم بر نفس خویش بود، اندامی نیرومند نیز داشت و بدینمناسبت سزاوار لقب دیگری مانند «سلطان یونانیها» گشت.

ساکنین ماهیگیر این نواحی بخصوص از یونانیها تشکیل میشد؛ آنها «آلك بزرگ» را محترم میشمردند و مانند پیشوایی از او، اطاعت میکردند. «آلك بزرگ» هم درحالیکه خود را سرور و پیشوای آنان احساس میکرد، برله همزادان خود میجنگید، آنها را تحت حمایت خویش قرار میداد، هنگامیکه آنها در پنجه قانون اسیر میشدند، نجاتشان میداد و در مواقع بدبختی، آنها را برای مدافعه، تحت فرماندهی خود متشکل میساخت. در روزهای گذشته، نگهبانان صیدماهی لایق قطع میکوشیدند او را دستگیر کنند، ولی تمام این تلاشها با عدم موفقیت خاتمه می پذیرفت. پس از مرور زمان، از این تقلاها، بطور قطع امتناع ورزیدند. بدین مناسبت هنگامیکه شایع گردید که «آلك بزرگ» وارد «بنشیا» (۱) شده است من بابتیابی در جستجوی موقعیتی بوم، تا او را ببینم. اما من مجبور نشدم تمقیبش کنم، زیرا با گستاخی عادی خویش، فوراً پس از ورود، شخصاً نزد ما آمد. در آن موقع من و «چارلی له گرانت» تحت فرماندهی «کارمینتل» (۲) نگهبان خدمت میکردیم.

هنگامیکه «آلك بزرگ» روی عرش کرجی ظاهر شد، هر سه نفر مان

برای گردش علمی کوچکی ، آماده میشدیم . «کارمینتل» از قرار معلوم با او آشنا بود ، چون آنها ضمن ملاقات دستهای همدیگر را فشردند؛ به من و «چارلی» هم، «آلک بزرگ» هیچگونه توجهی نکرد. او به «کارمینتل» گفت: «من برای یکی دوماه با اینجا آمده‌ام ماهی خاویار صید کنم!»

چشمان یونانی در این ضمن جسورانه میدرخشید و ما ، ملاحظه کردیم که نگهبان ما چشمهای خود را بپایین دوخت. «کارمینتل» با صدای آرامی گفت :

«خوب ، «آلک» من مزاحم شما نخواهم شد !»  
و سپس اضافه کرد :

« برویم با طاق قایق ، صحبت کنیم !»

هنگامیکه درب اطاق گرجی پشت سرشان بسته شد ، «چارلی» چشمک پر معنایی بمن زد. ولی من ، آنوقت هنوز خیلی جوان بودم، و نه مردم را میشناختم و نه کارهای آنها که بعضی از آنها قادرند انجام دهند و بدین سبب از صحنه فوق هیچ نفهمیدم . «چارلی» هم جایز نشمرد بمن چیزی توضیح دهد ، ولی در هر صورت من متوجه شده بودم که حادثه‌ای غیر معمولی رخ داده است . ما پس از آنکه آنها را برای مشاوره تنها گذاشتیم بنا به پیشنهاد «چارلی» در قایق خود نشستیم و به اسکله قدیمی کشتیها که «خانه‌چه» آلک بزرگ در آنجا لنگر انداخته بود ، روان شدیم . «خانه‌چه» ، خانه شناور است که اندازه اش بزرگ نیست، اما وسیع و خیلی راحت است ؛ برای ماهیگیر همانطوریکه قایق و تور لازم است ، «خانه‌چه» نیز ضروریست . ما هر دو خیلی مایل بودیم سفینه «آلک بزرگ» را ببینیم ، چون تاریخ صیادان نقل میکرد که سفینه چندین بار صحنه نبردهای شدیدی میشد و سراسر از اصابت گلوله‌ها ، مشبک شده است . ما حقیقتاً سوراخ‌های گلوله‌ها را (که باتوپ‌های چوبی گرفته شده و روی آن را رنگ زده بودند) مشاهده کردیم . ولی سوراخها به مراتب از آنقدری که نقل میکردند ، کمتر بودند . «چارلی» یأس مرا مشاهده کرد و بخنده افتاد و برای اینکه مرا تسلی دهد ، همینجا داستانی اختتامی درباره هیئتی که به خانه شناور عزیمت کرده بود ، تا «آلک بزرگ» را در آنجا دستگیر سازد ، حکایت کرد . البته در این میان ترجیح داده شده بود ، او را زنده دستگیر کنند ولی در آخرین حله تصمیم گرفته شد او را ، حتی مرده بدست آورند . پس از نبردی که نصف روز ادامه داشت نگهبانان بازورق‌های مصدوم و یک نفر کشته و سه نفر زخمی مراجعت کردند . روز

بعد هم، هنگامیکه آنها با نیروی کمکی برگشتند، فقط تیرهایی را که سفینه «آلك بزرک» شب قبل با آنها بسته شده بود، یافتند. سفینه هم برای چندین ماه در نزارهای بیکران «سویزون» (۱) ناپدید شد. من پرسیدم:

«پس چرا اورا بخاطر قتل عمد دار نزدند؟ مگر ایالات متحده بقدر کافی نیرومند نیستند، که عدالت را در مورد این شخص اجرا کنند؟»

«چارلی» پاسخ داد:

«آلك شخصاً خود را بمحافل حاکمه سپرد و آنها هم اورا محاکمه کردند. او مجبور شد، برای اینکه جریان محکمه را بشنخ خود سوق دهد سر کیسه را برای پرداخت پنجاه هزار دلار بگشاید، و بکمک بهترین وکلای مدافع کشور که تمام دوزو کلک های خود را چیده بودند، جریان محاکمه را بشنخ خود تمام کرد. هر يك از ماهیگیران یونانی سهم خود را وارد این مبلغ ساختند. «آلك بزرک» مانند سلطانی حقیقی مالیات را وضع و جمع میکرد. ایالات متحده ممکنست خیلی مقتدر باشند، اما برادر من، حقیقت، حقیقت میماند، «آلك بزرک» واقعاً سلطانیست در داخل مملکت که هم اراضی و هم اتباع شخصی دارد!»

«خوب، حالا اگر او حقیقتاً مشغول صید ماهی خاویار شود شما چکار خواهید کرد؟ آخر، او بیشک با «ریسمان-چینی» صید خواهد کرد!»

«چارلی» شانه های خود را بالا انداخت و بالحنی مرموز گفت:

«بعداً خواهیم دید!»

«ریسمان چینی» وسیله موذیانه ایست که چینی ها آنرا اختراع کرده اند ریسمان مز بور به کمک يك رشته ساده، غمازكها، وزنه ها و لنگرها در آب قرار دارد و هزاران قلاب هر کدام به ریسمان جداگانه ای، بفاصله يك تاشش پا از همدیگر، نصب شده اند. اینجا تمام کار در قلابهاست، قلابها ریشک ندارند و نوك طویل مخروطی شکلی که مانند سوزن تیز میباشد جایگزین آنست. قلابهای فوق الذکر در فاصله چند «اینچ» از یکدیگر قرار دارند و هنگامیکه مانند ریشه ای به تعداد چندین هزار عدد در آب، بدرازی چند صد یارد دریایی گسترده میشوند، برای ماهیهای که در ته دریا حرکت میکنند، بسان سد غیر قابل عبوری میباشد.

مثلاً ماهی خاویار که ته دریا را مانند خوك میکند، و در حقیقت امر اکثرأ ماهی خاویار را «خوك دریایی» مینامند، در پایین حرکت میکند.

پس از آنکه به اولین قلابی که در مسیرش قرار دارد، برخورد نمود، باترس جستی میزند و بادهای چنگک دیگر مصادف میگردد. آنوقت بانومیدی خود را با بنظر طرف و آنطرف میزند و قلابهاییکه به ریسمانهای متعدد دیگر نصب شده‌اند، یکی پس از دیگری در گوشت لطیفش فرو میروند و ماهی تیره بغتاً را تا موقعیکه صیاد بیرون نکشدش، محکم نگاه میدارند. از نظر آنکه هیچیک از ماهی‌های خاویار نمیتواند از خلال «ریسمان چینی» بگذرد، این اختراع موزیانه در قوانین صیدماهی «دام» نامیده میشود و خود طریقه صید که لاعلاج، به نابودی کامل ماهی‌های خاویار منتهی میشود، غیر قانون محسوب میگردد.

مانیز، ابدأ تردیدی نداشتیم که «آلك بزرگ» بوضعی گستاخ و آشکار، پاروی قانون خواهد گذاشت و مخصوصاً ریسمان مزبور را خواهد گسترده.

چند روز از ملاقات «آلك بزرگ» گذشت، طی اینوقت من و «چارلی» دقیقاً مراقبش بودیم. او سفینه خود را از پهلوی اسکله «سولان» (۱) یدک کشید و در خلیج کوچک، در کنار کارخانه کشتی سازی موسوم به «ترنر» (۲) لنگر انداخت. ما میدانستیم که در این خلیج ماهی خاویار فراوانست و شک نداشتیم که سلطان یونانیها بزودی دست بکار خواهد شد. در مواقع جزرومد آب خلیج در حالیکه کاسته باافزوده میشد، میجوشید و بدین سبب جمع کردن و گستردن «ریسمان-چینی» فقط در موقع آرامش آب، مقدور بود. بدین مناسبت من و «چارلی» تصمیم گرفتیم در مواقع مذکور از اسکله «سولان» که پشت خلیج بود، با دقت مراقب «آلك بزرگ» باشیم.

روز چهارم من که در کنار اسکله، زیر آفتاب دراز کشیده بودم، قایقی را دیدم که از ساحل دوردست، بطرف خلیج حرکت کرده است، فوراً دور بین را بچشمهایم نزدیک کردم و در حالیکه حتی کوچکترین حرکت پاروهارا از نظر دور نمیداشتم مشغول مراقبت از قایق شدم. در داخلش دو نفر نشسته بودند، و با وجود اینکه یک میل تمام مارا از همدیگر جدا میساخت من دریکی از آنان، «آلك بزرگ» را شناختم. قبل از آنکه قایق بساحل مراجعت کند، من کاملاً معتقد شدم که یونانی ریسمان را گسترده است. همان روز «چارلی له گرانت» به «کارمینتل» گفت:

«آلك بزرگ در خلیج کارخانه کشتی سازی «ترنر» ریسمان چینی را  
بآب انداخته!»

در چهره نگهبان مآظهار حسرت نمایان شد. او با سراسیمگی پرسید:  
«حقیقتاً؟»

«چارلی» در حالیکه بزحمت خشم خود را فرومی نشانند، لب خود را  
گزید، برگشت و خارج شد. او، همان شبی که ماشستن عرش «آهوی  
شمالی» را تمام کرده بودیم و تصمیم گرفته بودیم بخوابیم، بمن خطاب کرد:  
«گوش بده جوانك، تواز ترسوها نیستی؟»

من که از شدت هیجان، گلویم منقبض شده بود، فقط توانستم سرم  
را تکان بدهم.

«خوب در اینصورت...»

در چشمهای «چارلی» فروغ تصمیم درخشید و او پس از سکوت کوتاهی  
اضافه کرد:

«من تو و علی رغم «کارمیتل» باید مشغول «آلك بزرگ» شویم،  
راضی هستی بمن کمک کنی؟ از قرار معلوم کار آسانی نیست، ولی، ما از  
عهده آن برمیآئیم!»

من با مسرت تأکید کردم:

«البته که غالب میشویم!»

و او تکرار کرد:

«مسلمناً چیره خواهیم شد!»

پس از این تصمیم مادست هم‌دیگر را فشرده‌تر و برای خواب دراز کشیدیم.  
اما واقعاً مسئله اینکه ما بعهده خود گرفته بودیم، از مسائل آسانی  
نبود زیرا برای اینکه شخص را متهم به صید غیرقانونی ماهی کنند؛ میبایست  
او را در محل ارتکاب جرم با تمام مدارك موجود: چنگکها،  
ریسمانها، و ماهی صید شده، دستگیر کنند. یعنی ما میبایست  
«آلك بزرگ» را در آبهای آزاد، در جاییکه میتواند نزدیک شدن ما را  
ملاحظه کند و یکی از آن بندیرانیهای گرمی که او در بوجود آوردن نشان مهارت  
داشت، برای ما تدارك بیند، دستگیر کنیم. یکروز صبح «چارلی» بمن گفت:  
«اینجا همیشه چیز دیگری اندیشید. اگر ما بتوانیم لبه-به-لبه نزدیک  
قایقش شویم شانس ما برابر خواهد شد. پس نتیجه یکی است، باید سعی  
کنیم نزدیکش شویم. بریم جوانك!»

مادر کرجی «کولومبیائی» مخصوص صیدماهی آزاد، دره‌ماز سفینه  
ایکه صیادان چینی را شکار کرده بودیم، نشستیم. وقت آرامش آب فرا  
رسید و ما پس از آنکه اسکله «سولان» را دور زدیم، «آلک بزرگ» را  
که مشغول کار بود، ملاحظه کردیم. اوربسمان خود را بررسی می‌کرد و  
ماه‌بهارا از آن جدامیکرد. «چارلی» گفت:

«جاهاراعوض کنیم، مستقیماً بطرف باشنه قایقش هدایت کن، مثل  
اینکه ما داریم به کارخانه کشتی سازی می‌رویم!»

من فرمان را در دست گرفتم و «چارلی» روی سکوی وسطی کرجی  
نشست و هفت تیر را پهلوی خود گذاشت. او مرا بر حذر داشت:  
«اگر «آلک بزرگ» تیراندازی را شروع کرد، ته قایق دراز بکش  
و از آنجا بنحویکه فقط دستت پیدا باشد هدایت کن!»

من سر خود را تکان دادم و ماساکت شدیم. قایق بنر می در آب می‌لغزید  
و «آلک بزرگ» هر آن نزدیک تر میشد. ما او را دیگر کاملاً واضح  
میدیدیم. در آن هنگامیکه رفیقش چنگک هارا تمیز میکرد و مجدداً بآب  
میانداخت، «آلک» بوسیله قلاب دسته داری ماهی های خوابار را می‌گرفت  
و به ته قایق پرتاب میکرد. وقتیکه ما در فاصله پانصد «بارد» (۱) از  
آنها قرار گرفتیم، صیاد نیرومندی مارا تشخیص داد و بانک زد:  
«آهای، شماها! اینجا چکار دارید»

«چارلی» بیج-بیج کرد:

«ادامه بده، وانمود کن که چیزی نمیشنوی!»  
چند دقیقه پرخطر دیگر سپری شد. ماهیگیر با دقت مراقب ما بود و  
ما هم با گذشت هرثانیه باو نزدیکتر میشدیم. «آلک» که گوئی تازه  
فهمیده بود ما چه کسانی هستیم فریاد کشید:  
«اگر جونتونو دوست دارین بساطتونو جمع کنید، بالله زودتر!  
وگرنه بدمیشه...»

او قنداق تفنگ را بشانه خود چسباند و مرا نشان گرفته پرسید:  
«حالا بالاخره شما بساطتونو جمع میکنید؟»  
من شنیدم چگونه «چارلی» با غیظ دندان قرچه رفت و خطاب  
بمن نجوا کرد.



« به بیچ ، برای اینبار کار بهم خورد ! »  
 من فرمان را چرخاندم ، بادبان را شل کردم و قایق مافورا چند  
 درجه منحرف شده کنار رفت . « آلك بزرگ » تا وقتیکه ما باندازه کافی  
 دور نشدیم مراقب ما بود ، سپس دوباره مشغول کار شد . همان شب « کارمیتل »  
 با اوقات تلخی بما گفت :

« بهتر بوداگر « آلك بزرگ » را راحت میگذاشتید ! »

« چارلی » باحالتی بر معنی پرسید :

« پس او بشما شکایت کرده ، نیست ؟ »

« کارمیتل » سراسیمه و سرخ شد ، سپس تکرار کرد :

« بشما میگویم او را راحت بگذارید ، این انسان خطرناکیست ،

بما آقدر زیاد پول نمیدهند که بتوانیم با او گلاویز شویم ! »

« چارلی » آرامی پاسخ داد :

« آری ، شنیده‌ام که برای اینکه او را راحت بگذارند ، خیلی بهتر

پول میدهند ! »

این پاسخ جسارت مستقیمی بود و ما از تغییر شکل رخساره « کارمیتل »  
 فهمیدیم که ضربه ، نه برابر و بلکه بر چشمش اصابت نمود . زیرا بر هیچکس  
 پوشیده نبود که « آلك بزرگ » همانطوریکه دعوا راه میانداخت ، بهمان  
 منوال با کمال میل رشوه میداد . و در سالهای اخیر بسیاری از نگهبانان  
 از پولهای یونانی استفاده کرده بودند . « کارمیتل » با عرض اندام شروع کرد :  
 « شما میخواهید بگوئید ... »

ولی « چارلی » باخشونت کلامش را قطع کرد و جواب داد :

« من هیچی نمیخواهم بگویم ، شما شنیدید من چه گفتم و اگر از

خودتان شك دارید ... »

اوشانه‌های خود را بالا انداخت . « کارمیتل » نگاه غضب آلودی  
 بسویش افکند ، ولی دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد . یکبار دیگر هنگامیکه  
 ما کوشیدیم ، در سپیده دم نزدیک « آلك بزرگ » شویم و مجدداً  
 باتیر اندازی از ما استقبال شد . « چارلی » بمن گفت :

« چیزی که ما کم داریم تیزهوشیست ! »

پس از جمله مزبور من چندین روز ، درحالیکه سعی میکردم وسیله‌ای  
 اختراع کنم ، که بوسیله آن دو نفر در دریای آزاد بتوانند سومی را ، که بخوبی  
 بر تفنگ مسلط است و هیچگاه آنرا از خود جدا نمیکند دستگیر سازند ، بر

مغز خود فشار میآوردم. در موقع آرامش آب، لاینقطع میشد «آلك بزرک» را که در روز روشن، بدون پنهان شدن، علناً و گستاخانه «ریسمان-چینی» خود را میکشترد، مشاهده نمود و بدتر از هر چیز آن بود که هر ماهیگیری از «بنشیا» گرفته تا «والجو» (۱) بغوی از آنکه سلطان یونانیها مارا مستخره میکند، اطلاع داشتند.

«کارمینتل» هم بویژه مزاحم مامیشد و مخصوصاً مجبورمان میکرد در «سن - پابلو» مراقب صید خرنکها باشیم؛ بدین ترتیب ما میتوانستیم وقت بسیار کمی صرف سلطان یونانیها کنیم. اما چون همسر و فرزندان «چارلی» در «بنشیا» زندگی میکردند، ماهم آنجا را بصورت ستاد خویش انتخاب کردیم و پیوسته با آنجا مراجعت میکردیم. پس از گذشتن چند روز بی ثمر من گفتم:

«چیزی بفکرم رسیده ... ما منتظر آرامش آب میشویم و هنگامیکه «آلك بزرک» باماهی بساحل روان شد، باقابق حرکت میکنیم و ریسمان را تصرف میکنیم. اینکار، او را وادار میسازد وقت زیادی صرف تهیه ریسمان تازه کند و مبلغ معتنا بهی برای آن خرج کند. ماهم در آن ضمن فکری خواهیم کرد، چگونگی ریسمان دوم را تصرف کنیم. اگر نمیتوانیم او را دستگیر کنیم اقلاً اینجا، اشتیاقش را از برای صید ماهی از بین می بریم. فهمیدی؟»

«چارلی» موافقت کرد که فکر بدی نیست و ما چشم براه فرصت نشستیم. هنگامیکه فاصله بین جزرومد شروع شد و «آلك بزرک» پس از آنکه ماهیها را از ریسمان جدا کرده بساحل مراجعت کرد، ما با کرجی خودمان عازم شدیم. از روی علائتم ساحلی ما موقعیت ریسمان را میدانستیم و مطمئن بودیم، که بدون زحمت آن را پیدا خواهیم کرد. هنگامیکه ما بیابین، با آنجاییکه بنا به پیش بینی هایمان، ریسمان میبایست قرار داشته باشد، نزدیک شدیم و لنگر انداختیم، مدت تازه داشت شروع میشد. ما لنگر صیادی را بطناب کوتاهی بستیم آن را در آب انداختم و آهسته بطرف خود کشیدیم. لنگر متوقف گردید و زورق هم ناگهان، محکم و بدون حرکت در آب باقی ماند. «چارلی» بانك زد:

«اینها! بیا کمک کن بکشم!»

من و «چارلی» تا موقعیکه لنگر و بدنبال آن «ریسمان-چینی» که یکی از جنگکهای لنگر گیر کرده بود نمایان نشد، کشیدن طناب را ادامه میدادیم.

هنگامیکه ماجدا کردن تور را از لنگر شروع کردیم ، دهها قلاب مرك آور در برابرمان ، بدرخشیدن درآمد ، ولی وقتی که ما ، بدرازی ریسمان حرکت کردیم ، ضربه سریعی بر قایق وارد آمد و ما را مجبور به بیکه خوردن کرد . ما بیشت نگر بیستیم ، ولی پس از آنکه چیزی ملاحظه نکردیم ، مجدداً مشغول کار خود شدیم . یک دقیقه بعد صدای خشن ضربه دومی طنین افکند و تخته ای که ما بین من و «چارلی» قرار داشت ، قطعه - قطعه شده ، باطراف پراکنده شد . «چارلی» متفکرانه گفت :

« جوانك . شبیه گلوله است . این «آلك بزرگ» درچه فاصله زیادی تیراندازی میکنند!...»

«چارلی» پس از آنکه بسمت ساحل ، که در فاصله يك ميلي ما بود نگر بیست اضافه کرد :

« با باروت بیود تیراندازی میکند ، برای همین ماصدای شلیک را نمیشنویم! » .

من بساحل نگر بیستم ، ولی آنجا چیزی شبیه «آلك بزرگ» ندیدم ، بیشك در حالیکه بر ما مسلط بود ، پشت صخره ای پنهان شده بود . گلوله سوم بآب خورد ، کمانه زد و صغیر زنان از بالای سرمان گذشت و در پشت کرجی بآب افتاد . «چارلی» باخونسردی گفت :

« مثل اینکه وقت رفته ، جوان عقیدت چیست؟ »

من کاملاً با او موافق بودم و اضافه کردم که ریسمان ، چندان بدردمان نخواهد خورد . بدنبال این اظهار ، ما لنگر را بالا کشیدیم و بادبان پشت را باز کردیم . تیراندازی فوراً قطع شد و ما با آگاهی تلخ بر اینکه «آلك بزرگ» حتماً بشکست مامیخندد ، کنار رفتیم . ولی قضیه شکل بدتری داشت ، روز بعد هنگامیکه ما در اسکله ماهیگیران تورها را بازرسی میکردیم ، سلطان یونانیها در برابر اجتماع بزرگی از ماهیگیران ما را بیاد تمسخر و خنده گرفت . چهره «چارلی» از شدت خشم تیره شد ، ولی او خودداری کرد و فقط به «آلك بزرگ» قول داد ، که او را پشت میله زندان خواهد نشانید . در اینوقت «آلك بزرگ» شروع بخود ستائی کرد که هیچگاه ، نگهبانی ، نتوانسته است او را دستگیر کند و هیچوقت هم ، نخواهد توانست . ماهیگیران هم «بله ، بله» میکردند و اطمینان میدادند که جز این هم نمیتواند باشد . آنها چنان بیبیجان آمده بودند ، که بنظر میرسید ، هم اکنون علناً ، با حمله خواهند کرد ، ولی «آلك بزرگ» که بر اقتدار سلطانی خود تکیه میکرد ، آنها را تسکین داد .

«گار مینتل» همچنین بروی «چارلی» میخندید و او را مسخره میکرد، اما «چارلی» با وجود اینکه مخفیانه بمن گفته بود که اگر مجبور شود قیه عمر خود را در این راه فدا کند، تصمیم گرفته است، بنحوی از انحاء «آلک بزک» را دستگیر کند، میگفت:

«نمیدانم چگونه باین مقصود میرسم، ولی بیشک خواهم رسید، این همانطوریکه مرا «چارلی له گرانت» مینامند صحیح است، در موقع خود حتماً بفکر م خواهد رسید، میتوانی اطمینان داشته باشی!»

و حقیقتاً در موقع خود حل مسئله فوق الذکر، کاملاً غیر مترقبه بفکرش رسید. یکماه تمام گذشت که طی آن مادر خلیج و رودخانه‌ها بالا و پائین، بدون اینکه دقیقه‌راحتی داشته باشیم تا مشغول ماهیگیری خود شویم، حرکت میکردیم آن یکی هم در این بین با کمال راحتی، در خلیج کوچک کارخانه کشتی سازی «ترنز» باربسمان چینی ماهی صید میکرد، یکبار صبح مارا بمناسبت کارگرموی باداره شیلات که در کنار اسکله بود احضار کردند. و در همینجا، ناگهان، وسیله گرفتاری «آلک بزک» که مدت طولانی در باره آن میانندیشیدیم، بفکرمان رسید این وسیله، بشکل کشتی بادبانی بیچاره ایکه پراز اشخاص، بیمار، گرفتگی دریا بود، در دست من و «چارلی» واقع شد. وما بزحمت در این کشتی، آن اتفاق مساعدی را که دیر وقتی انتظارش را میکشیدیم شناختیم. سفینه مزبور کشتی بادبانی شخصی بزرگی بود، که در وضع کاملاً علاج ناپذیری قرار داشت، زیرا باد بحری، بی کم و کاست با قدرت طوفانی حقیقی میوزید و روی عرش کشتی هم حتی یک ملوان مجربی وجود نداشت.

ما با کنجکاوی زیادی از اسکله «سلبی»<sup>(۱)</sup> مراقب کوششهای ناشیانه‌ای بودیم که از قرار معلوم، برای لنگر انداختن کشتی و همچنین پائین آوردن قایقی که میبایست بطرف ساحل حرکت کند، صورت میگرفت شخصی که قیافه‌ای غمگین و جامه کتان کثیفی در برداشت، در حالیکه نزدیک بود، قایق را در امواج عظیم غرق کند، نزدیک اسکله شد، طناب را برایمان انداخت و در اسکله پیاده شد. بقدری ناپایدار سر پا ایستاده بود، که گویی اسکله زیر پاهایش بالا و پائین میرفت. ملاح بدبخت پس از آنکه کمی سر حال آمد، در باره تیره بختیهای خود، یاد دست تر بگوئیم؛ در باره تیره بختیهای کشتی برای ما حکایت کرد.

یگانه ملاح مجربی که روی عرشه بود، شخصی را که همه آنها مطیع او

بودند، تلگرافاً به «سان-فرانسیسکو» احضار کرده بودند و آنها کوشیدند بتنهائی راه را ادامه دهند. ولی باقوی و تلامطم درخلیج «سن-پابلو» خارج ازعهده ملاحان تازه بدوران رسیده بود؛ تمام سر نشینان بیمار هستند. هیچکس تصور ندارد چکار کند، تازه نمیتواندهم کاری انجام دهد. آنها کشتی را برای این نزدیک اسکله اداره شیلات آوردند تا آنرا در اینجا بگذارند و با کسی را که بتواند آنرا به «بنشیا» برساند، بیابند. و بطور اختصار، آبا ما ملاحی را نیشناسیم که حاضر شود کشتی بادبانی را بسوی «بنشیا» هدایت کند. «چارلی» بمن نگاه کرد. «آهوی شمالی» آرامی در لنگر گاه قرار داشت ماهم از کار نگهبانی ثانیه شب آزاد بودیم. در موقع چنین بادی ما میتوانستیم مردانه، در مدت دوالی سه ساعت به «بنشیا» برسیم، چند ساعتی در ساحل بگذرانیم و با قاطر شبانه با اداره شیلات مراجعت کنیم. «چارلی» به کشتیبان ما بوس گفت:

«باشه، ناخدا!»

آن یکی پس از شنیدن لقب فوق الذکر، با رنگی پریده لبخند زد و توضیح داد:

«من فقط مالک آن هستم!»

ما او را سریعاً بکشتی رساندیم و اینکار را خیلی بهتر و سریعتر از او، هنگامیکه از کشتی ساحل پارو میکشید، انجام دادیم. هنگامیکه ما پا بر سره کشتی نهادیم ناتوانی مسافری را برای الهین دیدیم. آنها در حدود ۱۲ نفر زن و مرد بودند و بقدری رنج میکشیدند که حتی نمیتوانستند، بخوبی بمناسبت ورودمان شادی کنند.

کشتی شدیداً تکان میخورد و مالک هنگامیکه پاروی عرشه آن گذاشت فوراً شریک بیماری عمومی گردید.

هیچیک از آنها قادر نبود بما کمک کند، و لذا من و «چارلی» مجبور شدیم، دونفری طنابهای گره خورده بادبانها را باز کنیم، آن ها را برافزایم و لنگر را بالا بکشیم. این يك سیاحت پر زحمت ولی کم مدتی بود. در باب «کار کینزی» (۱) آب حقیقتاً میجوشید. ما بسرعت همراه باد ساحلی از آن عبور کردیم. ضمناً دکل بزرگ، هنگام این شتاب از خود گذشته، متناوباً نوك خود را پائین و بالا میآورد. ولی مسافرین بهیچ چیز توجه نمیکردند و نسبت به این سیاحت بی اعتنا باقی میماندند. دوالی

سه نفر که مالک کشتی هم جزو آنان بود در اطاق ملاحان، هنگامیکه کشتی سر بیا روی شانه موجی بالا میرفت و سپس با سرعت گلیچ کننده‌ای بیابین خیز بر میداشت، دست و پامیزدند و مرتعش میشدند و فقط ندر تا نگاهبانی ما یوس به سمت ساحل میافکنند. سایرین در کف اطاق کشتی روی بالشها دراز کشیده بودند و گاهگاه ناله کسی طنین میافکند. ولی اکثر اوقات آنها بدون حرکت بسان مردگان، دراز کشیده بودند.

هنگامیکه ما نزدیک کارخانه کشتی سازی «ترنر» شدیم، «چارلی» کشتی را بداخل خلیج کوچک که آب آنجا نسبتاً آرامتر بود، هدایت کرد. «بنشیا» دیگر در جلو پیدا بود و ما وارد امواج آرامتری شده بودیم، در این هنگام، ناگهان ما سیاهی قایقی را که روی امواج میرقصید مشاهده نمودیم. تصادفاً موقع آرامش آب بود. من و «چارلی» بهم دیگر نگر بستیم. ماحتی یک کلمه رد و بدل نکردیم ولی کشتی ناگهان شروع کرد بانجام دادن حرکات غیر عادی و در همان حال پیوسته مسیر خود را عوض میکرد و باراده باد میچرخید. بنظر میرسید که پشت فرمان کشتی علاقمند تازه کاری قرار دارد. این واقعا منظره جالبی برای ملاحان مجرب بود. میشد فکر کرد که کشتی، بخودی خود از جانی کنده شده، مانند دیوانه‌ای با بنظر و آنطرف خلیج کوچک حمله میکند و فقط گاهگاهی مطیع اراده کسی میشود که بانومیدی سعی میکند کشتی را بسوی «بنشیا» هدایت کند.

مانک کشتی بادبانی، بیماری خود را فراموش کرده، با اضطراب بمانگاه میگرد. لکه سیاه قایق، بزرگتر و بزرگتر میشد. و ما بالاخره «آلک بزرک» و رفیقش را که يك انتهای ریسمان چینی دور میله لبه قایقشان پیچیده شده بود، دیدیم. آنها کار خود را رها کردند تا بمساعی ما بختند. «چارلی» کلاه خود بچری، خود را پائین کشید. من هم که نمیفهمیدم برای چه این «کمندی» را بازی میکند، بدون مباحثه از او پیروی کردم. ما آنقدر نزدیک قایق شده بودیم که علیرغم باد، حرفهای «آلک بزرک» و کمک صیادش را شنیدیم. آنها با تمام نفر تیکه ملاحان حرفه‌ای نسبت بملاقمندان احساس میکنند؛ و بویژه هنگامیکه علاقمندان، از خود چنان حماقتی نشان میدهند، بماناسزا میگفتند. ماگران از کنارشان عبور کردیم و من مشاهده نمودم که حادثه‌ای بوقوع نیوست. «چارلی» پس از آنکه اوقات تلخی مراملاحظه کرد بوزخندی نمود و بانک زد:

«طنا بهای بادبان را برای بیچ زدن آماده کن!»

«چارلی» سرعت فرمان کشتی را چرخاند و کشتی بادبانی سریعاً و مطیعانه پیچیدن را شروع کرد. بادبان دکل وسطی شل شد، پائین آمد و نفیر کشان و «ترق-ترق» کنان از بالای سرمان عبور کرد و در قسمت پاشنه کشتی محکم شد. کشتی شدیماً بیک پهلو خوابید و مسافرین بیمار باناله‌های ما یوسانه روی کف اطاق کشتی، به پیش تختخوابهای آویزان، لبه‌چپ کشتی غلطیدن و در یک توده انسانی جمع شدند.

ولی مادر فکر آنها نبودیم. کشتی بادبانی پس از اجراء این مانور در جهت مخالف وزش باد حرکت کرد و مجدداً راست گردید. اینک ما مستقیماً بسوی قایق میشتافتیم. من مشاهده نمودم چگونه «آلک بزرك» از قایق خود، در آب پرید و رفیقش دکل ارب دماغه کشتی ما را قاپ زد. سپس در همان لحظه اینکه کشتی با قایق تصادف کرد، صدای خرد شدن طنین افکند و ضرب‌های متوالی هنگامیکه قایق خرد شده زیر کشتی میگذشت، احساس شد.

«چارلی» زیر لب گفت:

«خوب دیگر دخل تفنگش آمده!»

و برای اینکه ببیند «آلک بزرك»، خود را به پاشنه کشتی چسبانده است. باخیر، روی عرشه پرید. باد دریائی بزودی حرکت ما را که بر خلاف جهت وزش باد بود، متوقف گردانید و ما را دیگر داشت به پشت، با آنجائی که قایق خورده شده قرار داشت، کنار میزد. سرسیاه و چهره سبز «آلک بزرك»، نزدیک ما بروی سطح آب آمد.

یونانی ابدأ مشکوک نبود و می‌پنداشت که علت تصادف عدم مهارت ساکنان دار کشتی است، و از این موضوع بسیار خشمگین شده بود. ما او را بروی عرشه کشتی آوردیم. سلطان یونانیها بزحمت نفس خود را مرتب میگرد، چون مجبور شده بود، برای اینکه با کشتی ما تصادف نکند، عمیقاً در آب غوطه‌ور گردد.

در لحظه بعد چیزی که مورد وحشت و تحیر شدید مالک کشتی بادبانی واقع شد، آن بود که «چارلی» در اطاق ملاحان روی «آلک بزرك» نشسته بود و من، باو کمک می‌کردم تا با طناب سلطان یونانیها را طناب پیچ کند. مالک باهیجان دورو بر ما میدوید و توضیح میخواست، ولی در اینوقت رفیق «آلک بزرك» از دیرکار ارب دماغه کشتی بروی عرشه خزید و از آنجا بطرف پاشنه کشتی حرکت کرد و با ترس بداخل اطاق ملاحان نگر بست. «چارلی» بقیه او را گرفت و آن یکی بغل «آلک بزرك» روی زمین دراز کشید. «چارلی» بانک زد:

«بازهم طناب بده!»

ومن برای اجرای این امر عجله کردم. قایق شکسته با افسردگی در نزدیکی ماتکان میخورد، من بادبانها را برافراشتم «چارلی» هم سکان را در دست گرفت و کشتی بادبانی را به بیش هدایت کرد و ضمناً به مالک خشمگین توضیح داد:

«این اشخاص متخلفین با سابقه‌ای هستند. آنها پیوسته قوانین صیدماهی و شکار را نقض میکنند، شما ملاحظه نمودید، هنگامیکه ما دستگیرشان کردیم مشغول کار جنایت آمیز خود بودند. یقیناً شمارا هم بعنوان شاهد بدادگاه احضار خواهند کرد!»

در این میان ما نزدیک قایق شدیم که در پشتش ریسمان پاره - پاره کشیده میشد. «چارلی» بانداز چهل یا پنجاه پا ریسمانی را که در انتهای آن ماهی خاویار جوانی که محکم لای قلابهای تیز مخروطی شکل گیر کرده بود وجان میکند، بیرون کشید. «چارلی» این قسمت ریسمان را قطع کرد و آنرا بداخل اطاق ملاحان، پهلوی اسپران پرتاب کرد و ادامه داد:

«اینهم مدارک موجوده، این قسمت ریسمان مدرک عالی است برای قانع کردن جمعیت! باین شیئی بهتر نگاه کنید تا بتوانید آنرا در دادگاه بشناسید و همچنین موقع و مکانی را که مجرمین دستگیر شده‌اند بخاطر بسپارید!» سپس، ما در حالیکه چرخاندن کشتی را بیابان رساندیم، مظفرانه، مستقیماً بسوی «بنشیا» رهسپار شدیم. در اطاق ملاحان هم، سلطان یونانیها که برای بار اول بوسیله نگهبانان صید ماهی دستگیر شده بود، محکم، دست و پا بسته دراز کشیده بود.



## «هجوم به دزدان صدف های خوراکی»

یکی از بهترین فرمانده های نگهبانان صیدماهی که میبایست با او خدمت کنیم «نیل پارتینگتون» (۱) بود. عقیده من چنین است و تازه «چارلی» هم کاملا با من موافق میباشد. البته «نیل» حین اجراء وظایف، اطاعت بی چون و چرائی از ما تقاضا مینمود. ولی روابط ما کم و بیش جنبه کاملا رفیقانه ای داشت و چنانکه داستان ذیل نشان خواهد داد، «نیل» چنان آزادی عملی بما میداد که چه بسی ماحتی آماده آن نبودیم.

خانواده «نیل» در «اوکلند» که در خلیج «داون» در فاصله شش میلی «سان - فرانسیسکو» قرار دارد ساکن بود. یکبار هنگامیکه ما در میان چینی ها تیکه نزدیک دماغه «پدرو» مشغول صید «کروت» بودند اکتشاف بعمل میآوردیم، «پارتینگتون» خبری دریافت کرد که همسرش جدا بیمار شده و یکساعت بعد «آهوی شمالی» همراه باد موافق خنکی باتمام سرعت بسوی «اوکلند» حرکت میکرد.

ما وارد برکه «اوکلند» شدیم و لنگر انداختیم. روزهای بعد، تامو قهنگه «نیل» در ساحل بود، من و «چارلی» بادبانها را محکم کردیم «بالاست» را جابجا و کرجی را پاکیزه نمودیم و خلاصه آن را کاملا مرتب ساختیم. پس از اتمام اینکارها وقت بنحوی کند و غم فرسا سپری میشود. همسر «نیل» بوضعی خطرناک بیمار شده بود و ما میبایست تمام هفته را در انتظار بهران بیماری اش، روی کرجی لنگر انداخته بمانیم. من و «چارلی» تمام روزها را در تعمیر گاه های کشتی ها، در حالیکه سعی میکردیم مشغولیتی برای خود پیدا کنیم، پرسیه میزدیم. و بدین ترتیب به دسته قایق های صیادان صدف های خوراکی که در اسکله لنگر انداخته بودند، رسیدیم. اینها اکثر آ زورق های بادبانی سریع السیر و محکم و بنحوعالی ای مجهز بودند. ما با لاقیدی روی لبه اسکله نشستیم تا آنها را بهتر تماشا کنیم. «چارلی» در حالیکه صدف های خوراکی را که روی عرش یکی از زورق ها بصورت سه پشته بزرگی چیده شده بود، نشان میداد، گفت: «صید بی نبود!»

حمالها با چرخهای دستی خود، چلوی لبه اسکله متوقف میشدند و از گفتگو و مباحثات آنان، من از نرخ بازاری صدف های خوراکی مطلع شدم. من حساب کردم:

«در این زورق حداقل بمقدار دو بیست دلار صدف خوراکی هست. جالبست بدانیم درجه مدتی آنها چنین صیدی کرده اند !  
«چارلی» جواب داد:

«سه چهارروز ، روزی بیست و پنج دلار برای هر نفر مزد بدی نیست!»  
زورقی که درباره اش گفتگو میشد «خیال» نام داشت و درست زیر ما لنگر انداخته بود. سر نشینان آن دو نفر بودند. یکی جوان قد کوتاه و پخمه ای بود که دستهای غیر معمولی درازی، مانند «گوریل» داشت و دیگری بچه بلندقد، با تناسب اندامی زیبا و چشمان روشن آسمانی و یکدسته موهای صاف مشکی بود. این تناقض مابین رنگ موها و چشمها بقدری غیر معمولی بود و چنان فوراً بچشم میخورد که من و «چارلی» بیش از آنچه که میخواستیم در اسکله توقف نمودیم.

و ما کار خوبی کردیم. بزودی مرد فر به مسنی که از ظاهر و لباسش پیدا بود که تاجر با استطاعتی است نزدیک لبه اسکله شد و در حالیکه به پائین به عرشه «خیال» نگاه میکرد، هیجانش فزون تر میشد. بالاخره او چنین گفت:  
«اینها صدفهای من هستند. من میدانم که اینها مال من هستند. شما امشب به جزایر شنی صدفهای خوراکی من هجوم نمودید و آنها را غارت کردید !»

هر دو جوان، هم قد بلند و هم پخمه، از عرشه «خیال» بیالانگاه کردند. شخص قد کوتاه با گستاخی بیشتر مانه ای گفت:

«تافت (۱) محترماً سلام عرض میکنم !»

در میان ساکنین شناور خلیج او بلقب «دیوپای بحری» (۲) که بمناسبت دستهای طویل خود کسب کرده بود، مشهور بود. او با همان پیشرمی سابق، تکرار کرد:

«تافت محترماً سلام عرض میکنم! چتونه اونجا غر میکنید؟»

«من میگویم اینها صدفهای خوراکی من هستند. شما آنها را از جزایر شنی من دزدیده اید !»  
«دیوپای بحری» با تمسخر گفت:

« بطوریکه می بینم شما خیلی تیزهوش هستید و آیا شما همیشه صدفهای خود را، هر جائیکه آنها را ببینید تشخیص میدهید ؟ » شخص

بلند قد دخالت کرد .

« نه بعقیده من صدفها خوراکی ازهرجائیکه آنها را صید کرده باشند شبیه هم هستند . اگر کار باینجا کشیده ، آنها در تمام خلیج و در تمام دنیا کاملاً یکجورند! مستر « تافت » ما ابدأ نمیخواهیم با شما دعوا کنیم و همچنین مایل نیستیم شما اظهار کنید که صدفها مال شما هستند و مارادزد و غارتگر بنامید . سعی کنید اول ثابت کنید که این اجناس شماست و بعداً بگوئید ! »

مستر « تافت » غریب :

« من مطمئن هستم که اینها صدفهای من هستند . گردنم را بزنید اگر مال من نیستند ! »

شخص بلندقد که همانطوریکه ما بعداً اطلاع حاصل نمودیم ، بمناسبت مہارت در شناوری ملقب به « گرازماهی » است اظهار کرد :

« این را ثابت کنید ! »

مستر « تافت » با در ماندگی شانہهای خود را بالا انداخت . مسلماً ، او هر چند که مطمئن بود ، نمیتوانست ثابت کند که صدفهای خوراکی مال او هستند ، وی بانک زد :

« من حاضرم هزار دویار بدهم تا شما را زندانی کنند و حاضرم صد دلار بآن کسیکه هر دوی شما را لودهد و بازداشت کند بپردازم ! »

از تمام زورقها انفجار خنده طنین افکند ، زیرا سایر دزدان همچنین به گفتگو گوش فرا میدادند . « گرازماهی » نیشخند زد :

« صدفها قیمتشان بیشتره ! »

مستر « تافت » با بیتابی برگشت و کنار رفت . « چارلی » بوضعی غیر مشهود ، با گوشه چشم او را تعقیب کرد تا ببیند بکجا خواهد رفت و پس از چند دقیقه ، هنگامیکه مستر « تافت » در پشت نبش چهار راه ، ناپدید شد ، رفیق من با سستی ، باخاست . من هم از او پیروی کردم و ما سمت دیگر حرکت کردیم . وقتیکه ما از چشمهای سر نشینان دسته زورقهای صید صدفهای خوراکی ناپدید شدیم ، « چارلی » زیر لب گفت :

« خوب ، حالا زود باش ! »

ما در همان لحظه سمت حرکت خود را عوض کردیم و در حالیکه از کوچہهای فرعی میچرخیدیم بدنبال مستر « تافت » که هیکل فرہش در جلو نمایان بود ، شتافتیم . در موقعیکه ما داشتیم نزدیک مالک جزایر شنی

صدفهای خوراکی میشدیم «چارلی» بمن توضیح داد :  
 «باید درباره انعام با او طی کنیم . «نیل» افا را بگفته دیگر اینچا  
 توقف میکنند و من و تو در این موقع میتوانیم چیزی تحصیل کنیم چه میگوئی ؟»  
 مستر «تافت» هنگامیکه «چارلی» خود را معرفی کرد و قصد خود  
 را برایش توضیح داد، گفت :

«البته ، البته ، این غارتگران هر سال هزارها دلار مرا میدزدند  
 و من حاضرم فقط برای اینکه از شر آنها راحت شوم هر قدر لازم شد بپردازم  
 آری «سر» (۱) هر قدر باشد ، همانطوریکه من گفته بودم به هر کدامتان  
 پنجاه دلار خواهم داد و تازه حساب میکنم که اینهم ارزان است . آنها  
 جزا برشنی مرا غارت کردند ، علامات مرا کردند ، نگهبانان مرا مرعوب  
 میکنند و در سال گذشته یکی از آنها را مقتول ساختند ، من قادر نبودم  
 ثابت کنم که این ، کار دست آنهاست ، چون هجوم شبانه صورت گرفته بود  
 و جز نگهبان مقتول هیچگونه آثار جرمی وجود نداشت . کار آگاهها هم  
 چیزی پیدا نکردند . هیچکس نمیتواند با این اشخاص کاری کند و ما حتی  
 یکبار هم موفق نشدیم این اشخاص را دستگیر کنیم . برای همین هم من  
 آنقدر حرف میزنم ، راستی مستر نام خانوادگی شما چیست ؟ من خوب نشنیدم...»  
 «چارلی» جواب داد :

«له گرانت!»

«پس اینطور مستر «له گرانت» من فوق العاده از پیشنهاد شما ممنونم  
 و خیلی خوشحالم «سر» ، خیلی خوشحالم با تمام قدرت باشما همکاری کنم  
 نگهبانان و افراد من بزیر فرمان شما هستند . شما میتوانید همواره «رادر  
 «سان - فرانسیسکو» ، در اداره ام پیدا کنید و با بحساب من با نجات لگراف  
 کنید . از مخارج خجالت نکشید ؛ من تمام مخارج شما را ، بدبخت اگر  
 آنها مطابق مقصود ما باشند جبران خواهم کرد . واقعاً وضعیت  
 کاملاً تحمل ناپذیر شده است . آخر روشن کردن آنکه آیا این جزایر  
 شنی صدفهای ما کول بن با بآن دارودسته راهزنان تعلق دارد ضروریست .  
 اقدام قطعی واجب است !»

بعد از آنکه «ماستر» «تافت» را تا قطاریکه به «سان - فرانسیسکو»  
 حرکت میکرد مشاهده کردیم «چارلی» گفت :

«حالا برویم پهلوی نیل!»

«نیل پارتینگتون» نه فقط مارا از این اقدام منصرف نکرد، بلکه برعکس اظهار نمود که حاضر است بما کمک کند. من و «چارلی» هیچگونه اطلاعی در باره صید صدفهای خوراکی نداشتیم در صورتیکه سر او، دایرة المعارفی در این قسمت بود. یکساعت بعد، او مارا پهلوی يك بونانی نوجوان هفده یا هجده ساله ای برد که تمام رموز دزدی صدفهای خوراکی را مثل پنج انگشت خود میشناخت.

اینجامن لازم میسریم بگویم که من و «چارلی» در گزیده چیزهایی مثل داوطلب بودیم در صورتیکه «نیل پارتینگتون» نگهبان حرفه ای محسوب میشد و مزد معینی دریافت مینمود. چارلی و من با اصطلاح موانین فوق العاده او بودیم و فقط آنچه را که تحصیل میکردیم، دریافت مینمودیم، یعنی مقدار در صد معین جریمه هائیکه از ناقضین صید ماهی که بوسیله ما آفتابی میشدند گرفته میشد. بدین شکل ما حساب کردیم که حق داریم هر انعامی را که تصادفاً داده شود، دریافت کنیم. ما به «پارتینگتون» پیشنهاد کردیم، آنچه را که از مستر «تافت» گرفتیم با او قسمت کنیم ولی نگهبان نمیخواست در این باره حتی چیزی بشنود. او اظهار نمود که خیلی خوشحال است باشخصی که آنقدر باو کمک کرده اند خدمتی انجام دهد.

ما يك شورای نظامی واقعی ترتیب دادیم و نقشه عملیات ذیل را طرح کردیم :

در خلیج «داون» کسی ظاهر مارا نمیشناخت، ولی چون «آهوی شمالی» به شایه کرجی نگهبانی برای همه معروف بود، ما هم تصمیم گرفتیم، که من همراه بونانی جوان (ناش «نیکلا» (۱) بود) در يك زورق بیگانه ای بسوی جزیره «آسپاراگوس» رهسپار شویم تا آنجا بدسته زورقهای دزدان صدفهای خوراکی ملحق شویم.

بنا به تعاریف «نیکلا» در آنجا ما باسانی میتوانستیم دزدان را هنگام تحصیل صدفهای ما کول گیر بماندازیم و بدین ترتیب آنها را در محل ارتکاب جرم توقیف کنیم. «چارلی» هم میبایست در ساحل بانگهبانان مستر «تافت» و پلیس مجهز بماند، تا در هر دقیقه ضروری بکمک ما بشتابد. «نیل» در خاتمه گفت :

«من زورق بدر خوری در نظر دارم. این يك زورق کهنه بیه مصرفی

است که اینک در «تیبوران» (۱) قرار دارد. تو و «نیکلا» میتوانید بوسیله کلیک بآنجا برسید و آن را دراذای چند گاز کرایه کنید و مستقیماً بطرف جزایر شنی رهسپار شوید!

او، دوز بعد درحالیکه باما خداحافظی میکرد گفت:

«بچه‌ها موفقیت شما را خواهیم، فقط بیاد داشته باشید که اینها

خیلی اشخاص خطرناکی هستند و با احتیاط باشید!»

من و «نیکلا» توانستیم زورق را خیلی ارزان کرایه کنیم. هنگامیکه بادبان را نصب میکردیم باخنده نتیجه گرفتیم که زورق خیلی بیقواره تر و بدتر از آنچه بود که برای ما توصیف میکردند.

این یک زورق بزرگ ته صاف و پاشنه مربعی شکل بود که مانند سفاین بادبانی مجهز بود. دگلی تر کیده و تجهیزات کاملاً بیصرف و زنجیرهایی رنگ زده داشت. خیلی کندرو بود و بنحو خیلی بدی از فرمان اطاعت میکرد. به علاوه بوضع نفرت انگیزی بوی قیرذغالی میداد چون سراسر آن را از نوك دکل تا ته قابق و از بام اطاق تا پائین زورق، با این مواد متعفن رنگ زده بودند و محض خالی نبودن عریضه بدرازی هر لبه آن باحروف درشت سفیدی نوشته بودند:

«قیرذغالی مه گی (۲)»

ما سیاحت از «تیبوران» تاجزیره «آسپاراگوس» را بدون هیچگونه واقعه‌ای انجام دادیم و درحین آن تمام راه را تفریح میکردیم. روز بعد ما به جزیره رسیدیم. دسته زورق‌های دزدان صدفهای ما کول که قریب یک دوچین سفینه بود در نزدیکی جزایر شنی متروک لنگر انداخته بود.

«قیرذغالی مه گی» که بوسیله بادسبکی به پیش رانده میشد آهسته وارد مرکز دسته زورق‌ها شد و دزدان برای اینکه ما را تماشا کنند روی عرشهای قایقها ریختند. من و «نیکلا» که در موقع سیاحت باخوی «سفینه جنگی» کهنه خود آشنا شده بودیم آنرا، مخصوصاً بنحو کاملاً ناشیانه‌ای هدایت میکردیم.

کسی پرسید:

«این چیه؟»

دیگری جواب داد:

«اگر میتونی حدس بزنی!»

«دیوبای بحری» از عرشه «خیال» بانک زد:

«لعنت بر من اگر این کشتی نوح نیست!»

شخص شوخ دیگری بانک زد:

«آهای اونجا، ناخدا! از چه بندری حرکت کرده اید؟»

ما بطعمه‌ها توجه نمی‌کردیم و در حالیکه وانمود می‌ساختیم که گویا «قیر ذغالی مه‌گی» کاملاً توجه‌مارادر بر گرفته‌است با مهارت جوان‌ترین تازه‌کارها به‌دایت ادامه می‌دادیم. من زورق را بطرف باد برگرداندم و آنرا بالاتر از «خیال» متوقف ساختم. «نیکلا» هم برای لنگر انداختن بجلو دوید. او اینکار را حتماً خیلی ناشیانه انجام داد، زیرا زنجیر گره خورد و لنگر به ته نرسید. من و «نیکلا» روی چهره‌های خود تشویش و حشتناکی منقش ساختیم و با تمام قوا تقلا می‌کردیم زنجیر را باز کنیم. هر طوری شده ما با مهارت دزدان رافریب داده بودیم. آنها هم نالذت زیادی ناشیگری‌مارا را بشخند می‌کردند. اما زنجیر بهیچوجه نمی‌خواست باز شود و مادر زیر باران طمنه‌ها و نصایح نیشدار گوناگون آنقدر در اثر وزش باد از خط سیر خود منحرف شدیم که با «خیال» تصادف کردیم.

دیرک اربب دماغه آن بادبان ما را سوراخ کرد و در آن سوراخی بزرگی حفره دستکاه خرمن کوب ایجاد نمود.

«دیوبای بحری» و «گراز ماهی» که روی عرشه نشسته بودند در حالیکه رفع مصیبت را بامه‌احول کرده بودند از شدت خنده بخود می‌پسچیدند. پس از مساعی زیاد ناشیانه‌ای ما بالاخره موفق شدیم زورق خود را کنار ببریم سپس زنجیر لنگر را گشودیم و در حدود سیصد پا، آنرا در آب انداختیم ولی چون در اینجا، عمق بیش از ده پانچود، لذا طول طناب به «قیر ذغالی مه‌گی» امکان می‌داد حول مرکز دایره‌ای بشماع سیصد پا حرکت کند و در این مساحت زورق می‌توانست کم و بیش با نصف دسته زورقها تصادف کند.

چون هوا آرام بود، دزدان صدفهای خوراکی، زورق‌های خود را نزدیک هم جمع کرده بودند و لنگرهایی که طنابهای کوتاهی داشت انداخته بودند. آنها پس از آنکه مشاهده کردند که ما ناشیانه چنین زنجیر طولی بآب انداخته‌ایم با صدای بلندی اعتراض کردند و فقط با اعتراض اکتفا نمودند، بلکه مجبورمان کردند مجدداً زنجیر را بالا بکشیم و آنرا فقط و فقط باندازه سی پانچود آب بیا نندازیم.

ما پس از آنکه دزدان را کاملاً از ناشی بودن خود مطمئن ساختیم، برای

آنکه بهمیدگر تهنیت بگوئیم و شامی آماده کنیم ، بیاین رفتیم . ولی هنوز فرصت پیدا نشده بود گذارا صرف کنیم و ظرفهارا بشوئیم که قایق کوچکی نزدیک لبه «قیرزغالی مه گی» شد و روی عرش آن قدمهای سنگینی طنین افکند. سپس درسوراخ درب چهره خشن «دیوبای بحری» نمایان شد و نامبرده بهمراهی «گرازماهی» وارد اطاق زورق گشت. چند دقیقه نگذشته بود که قایق کوچک دیگری نزدیک شد و بالاخره در اطاق زورق ما افراد تمام دسته زورقها جمع شدند .

شخص پخمه پشم آلودی که چشمهای گستاخی داشت و ظاهراً شبیه مکزیکیی ها بود سؤال کرد :

«شمالین کالاش کهنه را از کجا بلند کردید؟»

«نیکلا» با همان لحن جواب داد :

«ما آنرا بلند نکردیم!»

و بدین شکل تصور آنرا که ما واقعاً «قیرزغالی مه گی» را دزدیده ایم تأیید نمود :

«اگر هم دزدیده باشیم چه مانعی دارد؟»

مکزیکیی باطنه جواب داد :

«عیبی ندارد ، ولی من ، فقط ، سلیقه شمارا تمجید نمیکنم . بهتر بود

روی ساحل میگذردیم تا به چنین طشتی دست میزدیم ، آخرا اینکه خود بخود سکندری میخورد!»

«نیکلا» با چنان قیافه ساده ای اظهار کرد :

«آخر ما امتحان نکرده از کجا میتوانستیم این را بدانیم؟»

— که همه از شدت خنده روده بر شدند ، او با عجله پرسید :

«ببینم ، شما صدقه های خوراکی را چطور صید میکنید؟ ما آنها را خیلی

لازم داریم ، يك پشته تمام ... بخاطر همین هم با اینجا آمده ایم ، یعنی بخاطر صدقه های خوراکی ...»

«گرازماهی» پرسید :

«صدقه ها بچه دردتون میخورند؟»

«نیکلا» با استهزاء جواب داد :

«خوب ، البته برای این که آنها را بدوستان خود بدهیم. آخر شما هاهم

آنطور بیکه میفهمم با صدقه ها همین کار را میکنید!»

این جمله مجدداً انفجار خنده ای بوجود آورد و به نسبتی که مهمانان



ما بشاش تر میشدند ما یقین می یافتیم که آنها کوچکتر بن شکلی در باره هویت ما ندارند. ناگهان «دیوبای بحری» از من پرسید:

«تو چند روز پیش در تعمیر گاههای «او کلند» بودی. من تورا آنجا دیدم، نیست؟»

من که تصمیم گرفته بودم متقابلاً حمله کنم باشجاعت جواب دادم:  
«درست است بچه‌ها، من همانوقت بشما نگاه میکردم و می‌اندیشیدم، ارزش دارد مشغول صید صدفهای خوراکی شوم یا خیر. خوب فکر کردم و دیدم که کار مفید است. برای همین هم اینجا پیدا شدم. یعنی...»  
و من با عجله اضافه کردم:

«البته بچه‌ها، اگر مخالفتی نداشته باشید!»

«دیوبای بحری» جواب داد:

«ببینید چه میگویم. شما مجبور خواهید شد مغزها تونو تکان بدید و زورق بهتری از این گیر بیآورید. ما حوصله نداریم آبروی خودرا با چنین جعبه کهنه‌ای بریزیم. فهمیدید؟»

من پاسخ دادم:

«البته، وقتی صدفهارا فروختیم، فوراً تمام اینها را بشکل بهتری

در میآوریم!»

او ادامه داد:

«اگر شما بچه‌های بدرخور و مطمئنی از آب درآمیدید، خوب چکار کنیم، با ما کار کنید! ولی اگر عمل خلافی از شما سرزد (یا اینجا لحن صدایش تهدید کننده و خشونت بار گردید) خوب آنوقت جان خودرا سلامت نخواهید برد. فهمیدید؟»

من جواب دادم: «البته!»

پس از یکسلسله از این قبیل نصایح و بر حذر داشتن‌ها، گفتگوصورت عمومی بخود گرفت و ما مطلع شدیم که در نظر گرفته شده است، همین امشب هجومی بجزایر شنی بعمل آید، مهمانان ما قریب یکساعت نزدمان ماندند و هنگام خدا حافظی بما پیشنهاد کردند در یورش شرکت کنیم زیرا: «هر قدر بیشتر باشیم خوش تر میگذرد!»

سپس در قایقهای خود قرار گرفتند و حرکت کردند. هنگامیکه آنها پراکنده شدند «نیکلا» پرسید:

«تو اون مرد که قد کوتاهی را که شبیه مکزیکی باست ملاحظه کردی؟»

این «بارکی» (۱) از «دارودسته ورزشی» است پسرهای هم که همراهش آمده بود «اسپیلینگ» (۲) بود. حالا اردو آنها بقید ضمانت پنج هزار دلار از زندان مرخص شده اند!

برای اولین بار نبود که من درباره «دارودسته ورزشی» میشنیدم. این باندها جنایتکاران و ولگردانی بود که محلات پائین شهر «اوکلند» را ترور میکرد. دوسوم این دارودسته پیوسته در زندانهای دولتی بخاطر جنایات گوناگون از قبیل کلاه برداری درانتخابات و شهادتهای دروغین و قتل عمد، بسر میبرد. «نیگلا» ادامه داد:

«اینها دزدان حقیقی صدفهای خوراکی نیستند. آنها باینجا فقط محض شیطنت آمده اند و ضمناً میخواهند چند دولاری هم تحصیل کنند. ما باید چهار چشمی مراقبشان باشیم!»

مادر اطاق ملاحان در حالیکه درباره جزئیات نقشه خود مذاکره میکردیم، نشسته بودیم که ناگهان در حدود ساعت بازده شب از طرف «خیال» صدای باروها طنین افکند. ما قایق کوچک خود را نزدیک لبه زورق کشیدیم چند گونی خالی در آن انداختیم و بطرف «خیال» روان شدیم. تمام قایقها دیگر جمع شده بودند زیرا تصمیم گرفته شده بود هجوم دسته جمعی انجام پذیرد.

چیزی که مورد تعجب من واقع شد، عمق آب بود، که بزحمت به یک پا میرسید در صورتیکه هنگامیکه ما لنگر میانداختیم کمتر از ده پا نبود. این جزر بزرگ، بدر ماه ژوئن بود و چون میبایست یکساعت و نیم دیگر ادامه یابد، میشد فرض کرد که مکانی که زورقها در آنجا لنگر انداخته بودند، بالاخره کاملاً خشک خواهد شد.

جزایر شنی مستر «نافت» در سه میلی لنگر گاه ما بود، و ما در سکوت کاملی بدنبال قایقهای دیگر بارو میزدیم. گاهگاه قایق ما بشن می نشست، پاروهایم تقریباً پیوسته به ته برخورد میکردند. بالاخره ما وارد منطقه جلپکهای نرمی شدیم که آب فقط باندازه دو «اینچ» آن را پوشانده بود. قایق بیشتر نمیتوانست حرکت کند. دزدان در همان لحظه از قایقها بیرون پریدند و شروع به کشیدن قایقهای ته صاف خود کردند. ما هم بدنبال آنان حرکت کردیم.

چهره مدور ماه ، بعضی اوقات در پشت ابرهائی که بسرعت حرکت میکردند پنهان میشد ولی همراهان ما با اطمینانی که محصول تجربه فراوان بود ، به پیش میشتافتند . منطقه جلپیکهادر حدود نیم میل ادامه داشت ، سپس ما وارد تنگه عمیقی شدیم و مجدداً پشت پاروها قرار گرفتیم . در دوطرف تنگه ، سواحل جزایر شنی مرتفع خشکی که روی آنها ، تل‌های صدفهای مأکول مرده مشهود بود ، ادامه داشت . بالاخره ما به محلی که صدفهای خوراکی را جمع میکردند ، رسیدیم . دو نفریکه یکی از جزایر شنی رانگهبانانی میکردند ما را صدا زدند و امر کردند دور شویم . ولی «دیوبای بحری» و «گراز ماهی» ، «بارکی» و «اسپیلینک» به پیش روان شدند و بقیه بدنبال آنان شتافتند و بدین ترتیب سی نفریکه کم و بیش بازده قایق را اشغال کرده بودند ، مستقیماً پاروزدن را بطرف نگهبان شروع کردند . «بارکی» تهدیدکنان فریاد کشید :

«آهای بخوبی و سلامتی بساطتو نو جمع کنی و گرنه ماقایقهای شما را چنان سوراخ خواهیم کرد که حتی در غسل غرق شوند !» نگهبانان در برابر چنین نیروهای برتری عاقلانه عقب نشینی کردند و در حالیکه از تنگه بیافین شناور شدند ، بطرف ساحل حرکت کردند .

ما قایق‌ها را روی ساحل جزایر شنی بیرون کشیدیم و در سمت‌های مختلف پراکنده شدیم و شروع کردیم به جمع کردن صدفهای خوراکی در گونیها . گاهگاه ماه از پشت ابرها خارج میشد و آنوقت ما بطور وضوح صدفهای خوراکی بزرگی در برابر خود میدیدیم .

هنگامیکه گونیها پرمیشد آنها را بطرف قایقها حمل میکردند و گونیهای دیگری برمیداشتند . من و «نیکلا» اکثراً با گونیهای نیمه خالی ، با اضطراب ، بطرف قایق خود برمیکشتم ولی هر بار بایکی از سارقین برمیکشوردم ، که کیسه پری را حمل مینمود و با گونی خالی‌ای مراجعت میکرد . «نیکلا» گفت :

«مشوش نباش . عجله لازم نیست ! آنها دورتر و دورتر خواهند رفت و بزودی مدت زیادی لازم خواهد شد تا گونی‌ها را به قایقها برسانند ، آنوقت کیسه‌های پر را عموداً در کنار سواحل جزایر شنی باقی خواهند گذاشت ، تا در موقع مد ، هنگامیکه بشود با قایق به آنها نزدیک شد ، جمع کنند !»

نیم ساعت تمام گذشت و هنگامیکه حادثه زبل رخ داد مد دیگر داشت

شروع میشد .

ما پس از آنکه دزدان را که مشغول کارخود بودند ترك كردیم ، محیلا نه بطرف قایقها مراجعت کردیم ، بیصدا آنها را از ساحل دور نمودیم و همه را در يك دسته قایقها بهم بستیم . درست هنگامیکه ما آخرین قایق را که مال خودمان بود کنار میزدیم یکی از سارقین نزدیک شد . این «بارکی» بود . او فوراً دریافت که اوضاع از چه قرار است و به ما حمله کرد ولی ما قایق خود را شدیداً کنار زدیم و او در آبی افتاد که او را باسر پوشاند . ولی پس از آنکه دوباره روی ساحل شنی بیرون آمد ، فوراً داد فریاد را برای مطلع ساختن رفقای خود از خطر بکه آنها را تهدید میکرد ، بلند کرد .

ما باتمام قوا پارو میزدیم ولی دسته زورقهاییکه ما بدنبال خود میکشیدیم شدیداً حرکت را کند میکرد . از ساحل شنی شلیک هفت تیر بگوش رسید ، سپس شلیک دوم ، سوم ، و بزودی تیراندازی حقیقی ای شروع شد . گلوله‌ها همانطور دوروبر ما باصدای چلپ - چلپ بآب میخوردند . ولی ابرهای غلیظ ، ماه را پوشاندند و در تاریکی فرا رسیده ، تیراندازی دیگر کور کورانه ادامه داشت . آنها دیگر ، فقط تصادفاً میتوانستند ما را تیر بزنند . من که بزحمت نفس میکشیدم ، گفتم . :

«بدنبود آلان قایق موتوری ای داشتیم !»

«نیکلا» که همچنین نفس نفس میزد ، پاسخ داد :

«خداکنه ماه خودشو نشون نده !»

کار بکنندی پیش میرفت ولی هر ضربه پاروها ما را از جزایر شنی دورتر و به ساحل نزدیک تر میساخت . تا آنکه ، بالاخره تیراندازی در جای دوری ، ساکت شد . و هنگامیکه ماه شناکنان در میان ابرها رخ خود را نشان داد ، ما دیگر از خطر فاصله گرفته بودیم . بزودی ، ما دیگر داشتیم به صداهاییکه از ساحل مارا میخواندند ، جواب میدادیم . دو قایق پلیسی که سه نفر پارو زن در هر کدام نشسته بودند ، نزدیک ما شدند و چهره مهربان «چارلی» بالای سرمان خم شد . او در حالیکه میگفت :

«آی بارک الله جوانها ! هر دو تاون ، عجب جوانمردهایی هستید !»

دستهای مارا باحرارت میفشرد .

هنگامیکه دسته قایقها باساحل پهلو گرفت من و «نیکلا» و یکی از

نگهبانان ، در یکی از قایقهای پلیسی ، پشت پاروها نشستیم و «چارلی»

هم در پشت فرمانت قرار گرفت. دو قایق پلیسی دیگر، مراقب ما بودند و چون ماه، اینک خیلی نورانی میدرخشید ما با آسانی سارقین را روی جزایر شنی منفرد پیدا کردیم.

وقتیکه ما نزدیک شدیم آنها باهفت تیرهای خود چنان آتشی شروع کردند که ماعقب نشینی کردیم. «چارلی» گفت:

«عجله نداریم، آب بسرعت بالامیآید و هنگامیکه به گدوها نشان رسید تمام حرارت این جوانمردها سرد خواهد شد!»

ولذا مادر قایق های خود روی پاروها دراز کشیدیم تا مدکار خود را انجام دهد. پس از جزر بزرگ، آب بسان سیل سریعی به عقب جاری میشد و ماهرترین شناگر هم نمیتوانست بر خلاف جریان آب، با اندازه سه میلی که سارقین را زور قهایشان جدا میساخت، طی کند. در صورتیکه ما بین آنها و ساحل ماقرار داشتیم و در این سمت راه را بر آنها سد میکردیم در این میان آب بسرعت روی جزایر شنی را میپوشاند و چند ساعت دیگر لاعلاج، میبایست آنها را کاملا بپوشاند.

هوای تعجب آور ساکتی بود و ماه با روشنایی خیره کننده شفافی میدرخشید. مادر حالیکه بادوربین شبانه مراقب دزدان بودیم در باره سیاحت خود بر روی «قیرذغالی مه گئی» برای «چارلی» حکایت میکردیم.

ساعت يك فرارسید. سپس ساعت دو بعد از نصف شب. سارقین روی مرتفع ترین جزیره شنی، در حالیکه تا کمر در آب ایستاده بودند. مجتمع شده بودند. «چارلی» گفت:

«معنی تیز هوشی اینست! «تافت» سالهای متمادی میکوشید آنها را دستگیر کند ولی در حالیکه متکی به زور خشن بود به آنها حمله میگردد و شکست میخورد، در صورتیکه ما با کله هامون کار کردیم!..»

در این لحظه من صدای چلپ - چلپ آب را که بزحمت شنیده میشد تشخیص دادم و دستم را بعلامت سکوت بلند کردم. پس از آنکه به پشت برگشتم به رفقای خود دایره ها تیرا که در حدود پنجاه پا از قایقمان، با هستگی روی سطح آب پنخس میشد، نشان دادم. ما که نفسهای خود را در سینه حبس کرده بودیم، انتظار میکشیدیم. یک دقیقه بعد آب در فاصله شش پا از ما کنار زده شد و روی سطح آن، در نور ماه، کله سیاه و شانه سفیدی نمایان شد. صدای انسانی که یابا تعجب خرخر کرد و یا بسادگی با صدانفس را بیرون دمید شنیده شد. سپس کله و شانه ناپدید شدند. ما چند بار پاروهارا

بسطح آب زدیم و درجهت موافق جریان آب حرکت کردیم . چهار جفت چشم مواظب سطح آب بودند ولی هیچ جایی کوچکترین چین خوردگی ای نمایان نشد و ماهم دیگر کلاه سیاه و شانه های سفید را ندیدیم . « نیکلا » گفت :

« گراز ماهی بود ، اورا روز روشن هم همیشه گیر آورد ! »

بالاخره ساعت سه ربع کم دزدان استرحام کردندند . ما فریادهای استرحام را شنیدیم و بدون اشتباه صدای « دیوپای بحری » را شناختیم . برای اینبار ، هنگامیکه ما نزدیک شدیم هیچکس ، دیگر سعی نمی کرد بطرف ما شلیک کند . « دیوپای بحری » واقعاً در وضعیت خطرناکی بود . روی آب فقط شانه و سرهای رفقای دزدش که همدیگر را بسته بودند تا بهتر بر علیه جریان ثابت بمانند ، نمایان بود . ولی پاهای « دیوپای بحری » به ته نیر رسید و لذا رفقایش مجبور بودند اورا روی آب نگاهدارند . « چارلی » با خوشحالی گفت :

« خوب بچه ها ، حالا دیگر شما در دست ماهستید و جایی ندارید فرار کنید ! اگر لج کنید ، اینجا شمارا ترك میکنیم و آب فوراً دخلتونو میآره ولی اگر شما بچه های عاقلی باشید ما شما را یکی یکی روی عرشه قایقها مون منتقل میکنیم و همه راتا آخرین فرد نجات میدهیم ، در اینباره چه میگوئید؟ » آنها با صداهای سرماخورده در حالیکه دندانهایشان از شدت سرما بهم میخوردند هانگک پاسخ دادند :

« موافقیم ! »

« خوب پس یکی یکی نزدیک شوید ، از کوچکترین بتون شروع کنید ! » اولین کسیکه روی عرشه جا گرفت « دیوپای بحری » بود . او حقیقتاً با کمال میل بالای قایق آمد . ولی هنگامیکه پلیس بدستهایش دست بند زد لازم شمرد اعتراض کند . بدنیالش « بارکی » را که کاملاً پس از نشستن در آب نرم و مطیع شده بود بالا آوردند . هنگامیکه در قایق ما ده نفر جمع شدند کنار رفتیم و بدنیالمان قایق بعدی بار کردن را شروع کرد ، قایق سوم فقط نه نفر نصیبش شد .

بدینشکل ، معلوم شد که ما بیست و نه نفر را دستگیر کرده ایم . « دیوپای بحری » بالحنی مظفرانه ، گفت :

« گراز ماهی راهم در هر صورت شما نتوانستید بگیرید ! »

گویا فرار رفیقش از ارزش پیروزی ما میکاست . « چارلی » خندید « در عوض ما دیدیم وقتی که بطرف ساحل شنا میکرد ، چطور مثل

خوکی که خفه میشود، خرخر میکند!»  
 ما دارو دسته دزدان رام شده را که از شدت سرما میلرزیدند وارد  
 کلبه نگهبانان صدفهای خوراکی کردیم. پس از دق الباب، در گشوده  
 شد و موج مطبوع هوای گرم، ما را دربر گرفت. وقتیکه همه سارقین وارد  
 خانه شدند «چارلی» گفت:

«بچه‌ها شما میتوانید اینجا خودتونو خشک کنید و قهوه گرمی بنوشید!»  
 ما چقدر تعجب کردیم وقتیکه در داخل خانه جلوی آتش «گراز ماهی»  
 را بالیوان قهوه‌ایکه در دست داشت و از آن بخار بر می‌خواست مشاهده کردیم.  
 من و «نیکلا» مثل اینکه شرط بسته بودیم به «چارلی» نگر بستیم. او با  
 شادمانی خندید:

«بچه‌ها در اینجا هم تیزهوشی لازمه! اگر مواظب چیزی هستی  
 از هر طرف بآن نگاه کن، چون در غیر اینصورت تماشا چه فایده‌ای دارد  
 من ساحل را دیدم و آنجا یک جفت پلیس باقی گذاشتم تا مراقب آن باشند و  
 والسلام!»



## محاصره «ملکه لانکاستر» (۱)

بنظر من دشوارترین کاری که در مدت خدمت ما، در گزمه صید ماهی بیش آمد محاصره کشتی بزک چهارد کله انگلیسی است که من و «چارلی» طی دو هفته، آنرا محاصره کرده بودیم. این محاصره بخودی خود واقعاً يك مسئله مشکل ریاضی بود، و ما خوشبختانه، تصادفاً توانستیم راه حل صحیح آنرا پیدا کنیم.

پس از هجوم به دزدان صدفهای خوراکی، ما به «اوکلند» مراجعت کردیم. دو هفته دیگر که طی آنها، همسر «نیل بارتینگتون» از خطر گذشت و شفایافت، سپری شد. بدین ترتیب ما با حساب درست، پس از یکماه نوک «آهوی شمالی» را بسوی «بنشیا» برگردانیدیم. هنگامیکه گربه غیبت میکند، موشها شیطنت را شروع میکنند. در مدت غیاب چهار هفتگی ماهم، ماهیگیران عادت کردند قوانین صید ماهی را گستاخانه نقض کنند. ما پس از آنکه از دماغه «پدرو» گذشتیم، فوراً علائم فراوان تشدید فعالیت صیادان «کروت» را ملاحظه نمودیم، و پس از ورود به خلیج «سن - پابلو»، در خلیج کوچک «اوپ» دسته قایقهای ماهیگیران را که بطور وسیعی پراکنده شده بود مشاهده کردیم که پس از دیدن ما با عجله دست به بیرون کشیدن تورها و نصب بادبانها زدند. همین برای ایجاد سوءظن کافی بود و ما فوراً به تعقیب آنان شتافتیم. و واقعاً در یکانه کرجی بادبانی ابکه توانستیم دستگیر کنیم، تور غیر قانونی را پیدا کردیم. قانوناً تورهای مخصوص صید «سک ماهی» اندازه ما بین گرهها، نباید کمتر از هفت «اینچ» و نیم باشد، در صورتیکه در توریکه ما پیدا کرده بودیم، فاصله ما بین گرهها، بیش از سه «اینچ» نبود. پیداست که صید بوسیله تور مذکور نقض آشکار قانون محسوب میشد و ما، جابجا، هر دو ماهیگیر را بازداشت کردیم. یکی از ایشان را «نیل بارتینگتون» همراه خود برد، تا آن یکی در هدایت «آهوی شمالی» باو کمک کند، من و «چارلی» هم نزدومی، به کرجی دیگر رفتیم.

در این ضمن دسته قایقها، بادبانها را برافراشته، بسوی ساحل «بتالوم» (۱) میشتافت، و مادر مدت عبور از خلیج «سن پابلو»، حتی به يك قایق هم بر نخوردیم. اسیر ما، بونانی ریشوئی که پوستش از شدت



آفتاب سوختگی به رنگ مس درآمده بود، باحالتی منقلب روی تور خود نشسته بود و ما کرجی او را هدایت میکردیم. کرجی بادبانی اش نو ساز و مخصوص صید ماهی آزاد از رودخانه «کولومبیا» بود. از قرار معلوم، کرجی اولین سفر خود را انجام میداد و بنحوی عالی حرکت میکرد. «چارلی» کرجی را ستایش کرد، اما اسیرما باحالتی عیوس به سکوت خود ادامه میداد و وانمود میساخت که ما ابداً توجه او را جلب نمیکنیم و ما بزودی نتیجه گرفتیم که او، مردک گوشه گیر نادریست.

ما از باب «کار کینزی» عبور کردم و وارد خلیجی که در نزدیکی کارخانه کشتی سازی «ترنر» بود و آب نسبتاً آرام تری داشت، شدیم. آنجا چند کشتی آهنین انگلیسی، در انتظار بارگندم، لنگر انداخته بودند و ما در همان مکانی که «آلک بزرگ» دستگیر شده بود ناگهان باد و فرفر ایطالیائی که «ریسمان-چینی» و تمام وسائل صید ماهی خاویار را همراه داشتند، مصادف شدیم. این برخورد هم برای ما، و هم برای آنها غیر منتظره بود و قبل از آنکه ما بتوانیم چیزی بفهمیم، با آنها مصادف شدیم. «چارلی» به زحمت توانست، بوقت کرجی را رو بروی باد قرار دهد، تا نزدیک آنها شویم. من هم بطرف دماغه کرجی دویدیم طناب را برای آنها پرتاب کردم و امر کردم، آن را به قایق خود محکم کنند. یکی از ایطالیائیها موقعیکه من با عجله، بادبان بالای دکل را پایین میآورد طناب را بدور میله لبه قایق پیچاند، هنگامیکه دستگیری صورت گرفت و همه چیز آماده بود، کرجی ما. خود بخود، دوزد و باستگینی بدنبال قایق کشیده شد.

«چارلی» به پیش شتافت، تاشکار را به کرجی منتقل کند، ولی در همان وقتیکه، من قایق را به نزدیک کرجی میکشیدم، ایطالیائیها طناب را رها کردند. باد مارا فوراً کنار زد، در صورتیکه آنها دوجفت پارو در دست گرفتند و قایق سبک خود را، مستقیماً در جهت مخالف وزش باد، بعبرکت درآوردند.

ما نور فوق مارا کمی غافلگیر ساخت، چون بهیچوجه حساب نمیکردیم پاروزنان، در کرجی سنگین و پر بار خویش با آنها برسیم. لکن در اینجا ناگهان اسیرما به کمکمان شتافت. چشمان سیاهش ناگهان درخشیدن گرفت و چهره اش از شدت هیجان مشتعل گردید. او بایک خیز خود را به دماغه کرجی رساند و بادبان را برافراشت. «چارلی» هم که بسوی سکان

روانه شده بود باخنده گفت :

«عموماً شنیده‌ام که یونانیها از ابطالیائیهها نفرت دارند !»

من هیچگاه در زندگی خود ندیده بودم، شخصی چنان حریم صانه مایل باشد دیگری را دچار سر نوشت خویش سازد . چشمهایش اخگر می‌پراکندند و پره‌های بینی‌اش مرتعش میگشتند و بازو بسته میشدند . «چارلی» سکان را هدایت میکرد و او هم بادبان‌را . و با وجود اینکه «چارلی» مانند گر به ماهرو چابک بود ، یونانی بزحمت بر بیتابی خود چیره میشد . ابطالیائیهها از نزدیک ترین نقطه ساحل باندازه يك ميل جدا بودند و اگر تلاش میکردند به ساحل برسند ، ما که در جهت موافق وزش باد حرکت میکردیم ، قبل از آنکه ، آنها فرصت پیدا میکردند يك هشتم این مسافت را طی کنند ، بآنها میرسیدیم . ولی آنها عاقل تر از این بودند که چنین کوششی انجام دهند و با تمام قوا ، به درازای لبه راست کشتی بزرگ «ملکه لانکاستر» ، در جهت مخالف وزش باد ، پارو زدن را ادامه میدادند . لکن در پشت کشتی ، منطقه آب بازی ، که مسافت آن تا ساحل دومیل تمام بود ، قرار داشت و آنها جرئت رفتن بآنها را هم نداشتند چون بطور حتم قبل از آنکه این فاصله را می‌پیمودند ، بآنها میرسیدیم . بنابراین هنگامیکه آنها به نوك «ملکه لانکاستر» رسیدند راه دیگری جز پیمودن لبه چپ کشتی را بسوی پاشنه آن ، نداشتند . و این هم بمعنی آن بود که در جهت موافق وزش باد حرکت کنند و لذا به ما مزیت دهند .

ما هم در کرجی مخصوص صید ماهی آزاد خود ، در حالیکه زاویه قائمه‌ای با جهت مخالف وزش باد تشکیل دادیم ، بادبان‌را برگردانیم و دماغه کشتی را دور زدیم . سپس «چارلی» سکان را چرخاند و کرجی را بدرازای لبه چپ کشتی هدایت کرد ، یونانی هم ، بادبان پشت را برافراشته حتی از شدت لذت نیشش را باز کرد . ابطالیائیهها ، در اینوقت فرصت پیدا کرده بودند ، طول کشتی را پیمایند . ولی باد موافق شدید ، مارا خیلی سریع تر از آنچه که آنها میتوانستند ، پارو زنان حرکت کنند ، به پیش مبرد و ما هر آن بآنها نزدیکتر میشدیم . من هم که روی عرشه دماغه کرجی ایستاده بودم ، دیگر آماده گیر انداختن قایق بودم که ناگهان قایق دور پاشنه کشتی پیچیده بدین ترتیب تعاقب ما به نقطه مبداء حرکتمان رسید . ابطالیائیهها در طول لبه راست کشتی پارو میزدند و ما هم مجدداً ، پس از آنکه دور زدیم کرجی را بسوی باد برگردانیم و در حالیکه با باد مخالف مبارزه میکردیم آهسته بدنبالشان روان شدیم . سپس ابطالیائیهها دوباره دماغه کشتی را

دورزدند و بدرزای لبه چپ آن پاروزدن را آغاز کردند. ماهم سمت کرجی را نسبت به باد تغییر دادیم، بدور دماغه کشتی چرخیدیم و همراه باد موافق به تعقیب آنان پرداختیم. وقتی هم که من، مجدداً، برای گیر انداختن قایق آماده شدم، قایق پاشنه کشتی را دورزد و بدین ترتیب دوباره دوراز خطر واقع شد.

مایبی دربی بدورزدن ادامه میدادیم و هر بار در آخرین لحظه قایق بوسیله دورزدن پاشنه کشتی، نجات مییافت.

در این هنگام سر نشینان کشتی ملاحظه کردند که اتفاقی غیر عادی رخ داده است و ما بالای سر خود، یک ردیف سرهای انسانی که از بالای کشتی به پائین، به مسابقه مانگام میگردند، مشاهده کردیم. هر باریکه قایق ضمن فرار، دور پاشنه کشتی می پیچید، آنها از فرط شادی نداهای تحسین کننده‌ای بر میآوردند و بطرف لبه دیگر «ملکه لانکاستر» میدویدند تا چگونگی تعقیب را در جهت مخالف وزش باد، تماشا کنند. سر نشینان کشتی به ما و ابطالیائیمها نظر میدادند و شوخی میکردند و یونانی ما را چنان خشمگین نمودند که او اقلاً هر دوری یکبار مشت خود را بلند میکرد و با عصبانیت سر نشینان را تهدید میکرد. آنها این حرکت تهدید کننده را ملاحظه کردند و هر بار آن را با هلهله شادی، استقبال میکردند.

کسی بانک زد:

«عجب سیر کی است!»

دیگری تأکید کرد:

«تازه درباره میدانهای مسابقات دریائی بحث میکنند، مگر این

مسابقه نیست؟»

سومی اعلام کرد:

«مسابقه سرعت، مسابقه سرعت شش روزه! کی موافق ابطالیائیمهاست؟»

بار دیگر، هنگامیکه ماسمت کرجی را نسبت به باد تغییر میدادیم

یونانی به «چارلی» پیشنهاد کرد، جاهارا عوض کنند. او خواهش کرد:

«بگذارید من قایق را برانم. من دلمشونو میآرم، از دست من فرار

نمیکنند!»

این پیشنهاد ضرب‌به‌ای بر حیثیت حرفه‌ای «چارلی» بود، زیرا از

اینکه میتواند بجوبی قایق بادبانی را هدایت کند خیلی افتخار میکرد.

مع الوصف سکان را با سیر سیرد و جای او را جلوی بادبان اشغال کرد. ما

سه دور دیگر زدیم و یونانی یقین حاصل کرد که قادر نیست ، سرعت بیشتری از «چارلی» با این کرجی بدست آورد . یکی از ملاحان ، از بالا اصلاح بد: «آهای ، بهتره اینکار را اول کنید!»

یونانی وحشیانه ابروان را درهم کشید و بنا به عادت ، با مشت تهدیدش کرد در آن میان من نیز چرت نمی زدم مغزم بشدت کار می کرد و نقشه موفقیت آمیزی بفرم رسید . گفتم :

«چارلی یکدور دیگر بز نیم ، فقط یکدور!»

هنگامیکه دوباره برخلاف ورزش باد حرکت کردیم ، من چنگکی را که در دریاچه انبار مخصوص تخلیه آب ، ملاحظه کرده بودم و ملاحان آنرا «گر به» مینامند ، طناب وصل کردم انتهای دیگر طناب را ، بحلقه ای که روی عرشه دماغه کرجی بود ، محکم کردم و آنگاه «گر به» را پنهان کرده در انتظار فرصت مناسبی برای استفاده از آن ، نشستم . آنها یکبار دیگر طول «ملکه لانکاستر» را بپیمودند و ما در حالیکه بوسیله باد موافق به پیش رانده میشدیم ، به تعقیب آنان شتافتیم . کرجی ماهر آن بقایق نزدیکتر میشد و من وانمود ساختم که میخواهم آنرا مانند سابق گیر بیاندازم .

باشنه قایق از کرجی در فاصله ای کمتر از شش پا بود ، و ایطالیائیها که میخواستند ، مجدداً باشنه کشتی را دور بز نند ، گستاخانه ما را ربخشند می کردند . ولی در این لحظه ، من ناگهان راست شدم و «گر به» را پرتاب کردم . چنگک محکم در لبه قایق فرورفت و آنرا عقب کشید . طناب کشیده شد و کرجی ما نزدیک گشت .

در بالا ، میان ملاحانیکه از دحام کرده بودند ، نداهای تأسف ظنین افکندند . اما هنگامیکه یکی از ایطالیائیها ، سریعاً کارد جیبی درازی در آورده طناب را قطع کرد بفریادهای شادی میدل شد . لیکن ما دیگر آنها را از جای امن بیرون کشیده بودیم و «چارلی» که جلوی باد بانها ایستاده بود ، دولاشد و باشنه قایق را گرفت . تمام جریان فوق بیش از یک ثانیه طول نکشید ، زیرا در آن لحظه ایکه ایطالیائی اول طناب را قطع کرده و «چارلی» هم لبه را گرفته بود ، ایطالیائی دوم ، بارورا بر سر او فرود آورد . «چارلی» که ضربه مصدومش کرده بود ، بیهوش به ته کرجی افتاد . ایطالیائیها هم به باروها فشار آوردند و مجدداً باشنه کشتی را دور زدند .

در آن هنگامی که من مشغول «چارلی» که سرش سریعاً ورم میکرد ، بودم ، یونانی بادبان و سکان را در دست گرفت و به تعقیب ایطالیائیها ، گرد ، «ملکه لانکاستر» شتافت .

ملاحان ، تماشاچیان ما ، درشف و حشیانه‌ای بودند و همه يك تن و يكصدا ، بابطالیایتهای گریزان درود میفرستادند . «چارلی» که بايك دست سرخودرا گرفته بود ، نشست و باحالتی گنگ باطراف نگریمت ، سپس هفت تیرخودرا درآورد و گفت :

«خوب ، حالا دیگر آنها فرار نمیکنند!»

هنگامیکه ما ، دور بعدی را می‌پیمودیم ، او بابطالیایتهای ما باهفت تیر تهدید کرد ولی آنها با سرسختی باروزدن را ادامه میدادند و ابدأ بما توجه نمیکردند . «چارلی» تهدید کنان بانك زد :

«اگر توقف نکنید ، شلیک میکنم!»

ولی تهدید مزبور هیچ عکس‌العملی درآنها بوجود نیاورد و آنها ، حتی هنگامیکه «چارلی» چند گلوله‌ای که نزدیک بود بآنها اصابت کند ، شلیک کرد ، مرعوب نشدند . مسلماً «چارلی» ابدأ دست بکشتن اشخاص بی سلاح نمیزد و ابطالیایتهای از این موضوع ، مثل ما اطلاع داشتند . مع الوصف دور کشتی باروزنان میچرخیدند . «چارلی» بانك زد :

«خوب دراینصورت آنها را خسته میکنیم ، و تا وقتیکه ضعیف شدند تعقیب میکنیم!»

بدین ترتیب تعاقب ادامه داشت . مابیست بار گرد «ملکه لانکاستر» چرخیدیم و بالاخره ملاحظه نمودیم که حتی عضلات آهنین ابطالیایتها ، دارند تسلیم میشوند . تمام قوایشان دیگر بتحلیل رفته بود ، چنددور دیگر و کار خاتمه مییافت . ولی بازی ناگهان شکل دیگری بخود گرفت . تا موقعیکه تعقیب درجهت مخالف وزش باد ، ادامه داشت ، ابطالیایتها همواره قادر میشدند شدیداً از ما جلو بزنند و بدین ترتیب در لحظاتی که ما ، دماغه کشتی را دور میزدیم ، قایق دیگر بوسط لبه کشتی میرسید . ولی برای اینبار اخیر هنگامیکه ما گرد نوک کشتی می‌پیچیدیم ، ملاحظه کردیم که آنها سریم از نردبان طنابی که از کشتی برایشان انداخته بودند ، بالا میروند . این اقدام بوسیله ملاحان و از قرار معلوم بارضایت ناخدا انجام گرفته بود . هنگامی هم که ما نزدیک آنجائی شدیم که ابطالیایتها بروی عرشه کشتی رفته بودند ، نردبان طنابی را دیگر بالا کشیده بودند و قایق هم که بوسیله زنجیر مخصوص بالا کشیده شده بود ، دیگر در دسترس ما نبود .

گفتگوئی که ما بین ما و ناخدا صورت گرفت مختصر و خشن بود . ناخدا ما اجازه نداد ، بروی عرش «ملکه لانکاستر» بالا رویم و از تحویل فراریان امتناع ورزید .

در این وقت «چارلی» مانند یونانی ما، عصبانی شده بود. زیرا نه فقط نتیجه‌ای از این تعقیب طول‌المدت و مضحک کسب نکرده بود، بلکه ضربه بیهوش کننده‌ای هم نصیبش شده بود. و مسبب تمام این مصائب همان اشخاصی بودند که از دستش گریخته بودند. او در حالیکه مشت یکدست خود را بکف دست دیگر میزد، با حرارت گفت:

«اگر این جوانها فرار کردند کله مرا بکنید، اگر هم مجبور شوم تا آخر عمرم اینجا منتظرشان باشم، مانعی ندارد خواه ما ندومراقبشان خواهم بود و قسم میخورم آنقدر زنده بمانم تا آنها را دستگیر کنم. و گرنه من «چارلی» له گرانتم!»

از همینجا بود که محاصره «ملکه لانکاستر» شروع شد. محاصره‌ای که هم در تاریخ نگهبانان صید ماهی و هم در تاریخ ماهیگیران، فراموش نشدنی است.

وقتی که «آهوی شمالی» از تعقیب بی‌ثمر دسته قایقهای ماهیگیران منصرف گردید و نزدیک ما شد، «چارلی» از «نیل پارتینکتون» خواهش کرد که جری مخصوص صید ماهی آزاد شخصی او را مجهز باذوقه و اجاف و بخاری صیادی کند و برایش بفرستد. هنگام غروب مبادله کرجی‌ها انجام گرفت و ما با یونانی خود که میبایست به خاطر نقض قوانین صید ماهی به «بنشیا» حرکت کند و در زندان محبوس شود، خدا حافظی کردیم. پس از صرف شام من و «چارلی» بنوبت کشیکهای چهار ساعته‌ای تا هنگام طلوع آفتاب میکشیدیم.

در این شب، با وجود اینکه از صحنه کشتی، قایقی بآب انداخته بودند که ظاهراً میبایست در آزاد بودن ساحل تحقیق بعمل آورد، صیادان هیچگونه تلاشی برای فرار نشان ندادند.

فردای آن روز ما معتقد شدیم که باید یک محاصره اصولی‌ای شروع کنیم و در حالیکه کوشش میکردیم در صورت امکان، ضمن اینکار آسایشی برای خود تأمین کنیم؛ نقشه عملیات را طرح کردیم. از این لحاظ تعمیر گاه کشتیها که در جلوی ساحل «بنشیا» قرار دارد و بنام اسکله «سولان» مشهور است بما کمک فراوانی کرد.

تصادفاً ما کشف کردیم که «ملکه لانکاستر»، ساحل کارخانه کشتی سازی «ترنر» و اسکله «سولان»، سه رأس مثلث متساوی الاضلاع بزرگی را تشکیل میدهند. مسافت کشتی تا ساحل، یعنی آن ضلع مثلث که

ابطالیاثیها میبایست بدرازی آن فرار کنند، مساویست با ضلع دیگر، یعنی ضلعی که از اسکله «سولان» تا ساحل کشیده میشود و ما میبایست آنرا بپیمائیم، تازودتر از ابطالیاثیها بساحل برسیم. ولی چون ما بکمک باد بانها خیلی سریعتر از آنها؛ که پارو میزدند حرکت میکردیم، لذا، میتوانستیم قبل از آنکه به تعقیبشان بپردازیم، باشجاعت بانها اجازه دهیم نصف مسافت ضلع خود را بپیمائند.

اگر ما بانها اجازه میدادیم، بیش از نصف آن مسافت را طی کنند، آنها بیشک زودتر از ما بساحل میرسیدند. و اگر هم زودتر از آن وقتیکه ابطالیاثیها بوسط این ضلع برسند، براه میافتادیم آنها بیشک فرصت مییافتند، مراجعت کرده در کشتی نجات یابند. ما مرز مصوری از انتهای اسکله تا آسیاب بادی ایکه در ساحل قرار داشت، برقرار ساختیم. این مرز اتفاقاً آن ضلع مثلث را که ابطالیاثیها، از آن میبایست بساحل فرار کنند بدو قسمت مساوی قطع میکرد.

ما بخاطر خط مذکور، باسانی میتوانستیم، قبل از آنکه به تعقیبشان بپردازیم، تشخیص دهیم تاچه مکانی میتوانیم اجازه دهیم فرار یکن ما برسند. روزهای متوالی، ما از خلال دور بین های خود مراقب بودیم، چگونه آنها بدون عجله بسمت نقطه ایکه نصف راه را مشخص میکند، پارو میزدند و در همان لحظه ایکه آنها روی خطی که آسیاب در امتداد آن واقع بود قرار میگرفتند مادر کرجی خود می پریدیم و باد بانها را بر میافراشتیم. ولی آنها پس از اینکه تدارکات ما را میدیدند، دور میزدند و با اطمینان کامل از اینکه، ما نمیتوانیم آنها را دستگیر کنیم، آهسته بسوی «ملکه لانکاستر» مراجعت میکردند.

برای اینکه در صورت بیبادی، هنگامیکه کرجی بادبانی ما کاملاً بیچاره میشد خود را تامین کرده باشیم، قایق پارو دار کوچکی آماده کرده بودیم. ولی در روزهاییکه باد نمیوزید، مجبور میشدیم در همان لحظه ایکه ابطالیاثیها از کشتی فاصله میگرفتند از اسکله براه بیافتمیم. شب هاهم لازم بود در همسایگی کشتی نگهبانی کنیم. من و «چارلی» در حالیکه بنوبت کشیکهای چهار ساعته میکشیدیم، همینکار را هم میکردیم ولی ابطالیاثیها از قرار معلوم برای خروج خود، وقت روزانه را ترجیح میدادند و لذا بیدارهای شبانه ما کاملاً بیهوده بود. «چارلی» میگفت:

«چیز یکه بیشتر از همه راهار میکند، اینستکه از خواب شرافتمندان یکه

استحقاق داریم محروم هستیم. در صورتیکه این متقلب ها براحتی هر شب میخوابند. ولی این برایشان مفت تمام نخواهد شد! »  
او تهدید میکرد:

«من آنها را در این کشتی آقدر نگاه خواهم داشت تا ناخدا از آنها تقاضای مخارج را بکند! این موضوع همانطوریکه ماهی خوابار، ماهی روغن نیست، درسته!»

در برابرمان مسئله آزار دهنده ای قرار داشت. از یکطرف تاموقعیکه ما بیدار بودیم آنها نمیتوانستند فرار کنند، ولی از طرف دیگر تاهنگامیکه آنها هشیاری بخرج میدادند ما بهیچوسیله نمیتوانستیم آنها را دستگیر کنیم «چارلی» در این باره بمغز خود فشار میآورد.

بنظر میرسید، برای اینبار تیزهوشی باو خیانت کرده است. از قرار معلوم برای حل این مسئله يك راه وجود داشت و آنهم جمع آوری صبر بود و انتظار. ولذا هر کدام که میتوانست بیشتر انتظار بکشد، پیروز میگردد. هنگامیکه ما ملاحظه کردیم که دوستان ابطالیایهای ما بکرشته مخابرات، برقرار ساختند و بكمك آن از ساحل با آنها مکالمه میکردند عصبانیت ما بازهم بیشتر شد. بدینترتیب ما برای یکدقیقه هم نمیتوانستیم محاصره را تضعیف کنیم. بعلاوه در اطراف اسکله «سولان»، ماهیکیرانی که قیافه های مشکوک داشتند بی دربی پرسه میزدند و مواظب تمام حرکات ما بودند و آنطوریکه «چارلی» اظهار میکرد، برای ما جز آنکه «لبهامان را بگزیم و ساکت باشیم». چیز دیگری باقی نمانده بود. ضمناً هم این محاصره وقت ما را میگرفت و امکان نمیداد مشغول کار دیگری شویم.

روزها پشت سرهم سپری میشد و وضع تغییر حاصل نمی نمود، ولی نمیتوان گفت که ابطالیایها تلاشی برای تغییر دادن آن نمیکردند. شبی دوستان ساحلی در قایقی عازم شدند و کوشیدند ما را باشقیابہ بیاندازند تا ضمن آن برقای خود امکان نجات یافتن بدهند. آنها فقط بدانجهت که «زنچیر نکهدار قایق» کشتی خوب روغن کاری نشده بود، موفقیت کسب نکردند. پس از آنکه ماصدای «غو-غو» زنچیر را شنیدیم به تعقیب قایق بیگانه خاتمه دادیم و درست در همان لحظه ایکه ابطالیایها قایق را باب میانداختند، نزدیک «ملکه لانکاستر» شدیم. همچنین باردیگر شبی، يك دسته تمام قایقهای صیادی در تار یکی در اطراف ما پرسه میزد ولی ما مانند زالو به کشتی چسبیده بودیم و نقشه آنها را بر هم زدیم.



بالاخره آنها عصبانی شدند و شروع کردند به فحاشی. «چارلی» که در ته کرجی نشسته بود، درحالیکه میخندید بمن گفت:

«پس چون این يك علامت خوبست. وقتیکه مردم شروع میکنند بفحش دادن، یعنی صبرشان تمام شده و هنگامیکه صبر را از دست دادند، از دست دادن سرهم بعید نیست. کلمات مرا بخاطر بسیار، اگر ما بتوانیم قافیه را بنابزیم، آنها در يك روز خوب، احتیاط را فراموش خواهند کرد و ما آنها را قاپ میزنیم!»

ولی آنها احتیاط را فراموش نمیکردند و «چارلی» میبایست اعتراف کند که این یکی از آن حوادثی است که تمام علائم نسبت بان غیراصولی واقع میگرددند. بنظر میرسد که طاقت آنها بهیچوجه کمتر از تحمل ما نیست. هفته دوم محاصره بسان هفته اول، کند و یکنواخت سپری میشد. ولی در اینموقع تیزهوشی بخواب رفته «چارلی» ناگهان زنده شد و او نقشه مودبانهای اختراع کرد.

تصادفاً «پی-یر - بویلن» (۱) نگهبان جدیدی که برای ماهیگیران کاملاً ناشناس بود، وارد «بنشیا» شد و ما او را داخل بازی خود کردیم. ما، این نقشه را کاملاً مخفی نگاه میداشتیم ولی رفقای ساحلی بوسیله نامعلومی از قصدمان آگاه شدند و ابطالیایبهای محصور را از آن باخبر ساختند، تا آنها هوشیاری را از دست ندهند.

در شبی که تعیین کرده بودیم، دست بکار اجراء نقشه خود شدیم «چارلی» محل معمولی خود را در کنار «ملکه لانکاستر» اشغال کرد. هنگامیکه تاریکی فرا رسید «پی-یر - بویلن» در قایق کهنه بی قواره کوچکی، از آن قایقهای که میتوان بایکدست بلندشان کرد و زیر بغل حمل نمود، خود را بدریا زد:

ما، پس از آنکه شنیدیم که او درحالیکه با سروصدا پاروها را بآب میزند، نزدیک میشود، کمی در تاریکی بکنار رفتیم و پاروها را بالا آوردیم. سپس وی به نردبان طنابی رسید و با آهنگی خوش، کشیک لنگر «ملکه لانکاستر» را صدا زده از او پرسید که «پیشوای اسکاتلند» (کشتی دیگری که در انتظار بار گندم بود) کجا لنگر انداخته است. ولی در این میان ناگهان قایقش سرنگون شد و ملاحی که کشیک لنگر بود با عجله از نردبان طنابی پایین آمد و او را از آب بیرون کشید. او نیز، همین را میخواست، تا بالای

کشتی برود. «پی-یر-بویلن» امیدوار بود که باو اجازه خواهند داد بالای صحنه کشتی برود و آنجا هم احتمال داشت او را برای خشک و گرم شدن به پائین کشتی ببرند. ولی ناخدای نامهمان نواز او را در پله پائین نردبان طناب‌بی متوقف ساخت. پاهای رفیق مادر آب و آوزان بود و خود او چنان از سرما میلرزید که ماطاقت نیاوردیم، از تار یکی خارج شدیم و او را سوار کرجی خود کردیم.

شوخیها و طعنه‌های سر نشینان که بیدار شده بودند برای ما شیرین نبود. حتی هر دو ابطالیائی که روی لبه کشتی بودند، با استهزاء مارا ریشخند میکردند. «چارلی» با چنان صدای آرامی گفت:

«باشد، باشد؛ من خیلی خوشحالم که اول نمیشخندم، ماخنده خود را برای آخر حفظ خواهیم کرد، اینطور نیست جوانک؟» که من تنها صدایش را شنیدم. او چند بار دست بشانه من زد و بنظرم رسید در آهنگ صدایش تصمیم، بیش از امیدواری ظنین میافکند.

مالبته میتوانستیم بقوای مجرب به مراجعه کنیم و بنام دولت وارد کشتی انگلیسی شویم ولی دردستورات کمیسیون صیدماهی گفته شده بود که نگهبانان باید از وخیم شدن عواقب دوری کنند، و در این واقعه اگر هم ما بقوای مافوق مراجعه میکردیم، حادثه میتوانست بصورت اختلاف «عالی» بین المللی ای خاتمه یابد.

هفته دوم محاصره داشت خاتمه می پذیرفت و اوضاع مانند سابق بود. بالاخره، صبح روز چهاردهم، تغییر فرار سیدولی بشکل عجیب و غیرمنتظره‌ای هم برای ما و هم برای کسانی که میخواستیم دستگیرشان کنیم.

من و «چارلی» پس از بیداری شبانه در نزدیکی «ملکه لانکاستر» داشتیم باسکله «سولان» مراجعت میکردیم که ناگهان «چارلی» با تعحیر بانک زد:

«این دیگر چیه؟ بنام فهم و عقل سلیم این چیه؟ توروزی چنین سفینه بقواره‌ای دیده بودی؟»

او کاملاً حق داشت تعجب کند زیرا در نزدیکی اسکله، زورق بزرگی که ظاهری غیر معمولی داشت، لنگرانداخته بود. حقیقتاً آنرا نمیشد زورق نامید ولی در هر صورت زودتر از هر چیز آن را بنام میآورد. سفینه مذکور هفتاد یا طول داشت؛ ضمناً خیلی تنک و فاقد هر گونه رو بنائی بود و بدین مناسبت خیلی کوچکتر از اندازه حقیقی خود بنظر میرسید. سراسر زورق از

فولاد ساخته شده بود و آنرا با رنگ مشکی ای ؛ رنگ زده بودند . در وسط آن سه لوله دود کش که کمی متمایل بعقب بودند در فاصله زیادی از یکدیگر قرار داشتند ، نوکش هم طویل و بسان کارد تیزی بود و بنحوی واضح در باره آنکه زورق بسیار سریع السیر است ، حکایت میکرد . ما که در زیر آن عبور میکردیم نام آنرا که با حروف ریز سفیدی نوشته شده بود ، خواندیم :

« صاعقه »

من و « چارلی » از شدت کنجکاو میسوختیم . چند دقیقه بعد ، ماد دیگر روی صحنه بودیم و با مکانیک آن که از روی عرشه زورق طلوع آفتاب را تماشا میکرد ، صحبت میکردیم . او با کمال میل کنجکاو ما را بر طرف کرد و ما بزودی مطلع شدیم که « صاعقه » پس از آنکه تاریک شده بود از « سان - فرانسیسکو » آمده است . این باصطلاح سفر آزمایی آن بود و متعلق به « سایلس - تیت » (۱) میلیونر جوان کالیفرنایی بود که نسبت به - کشتیهای سریع السیر علاقه مفرطی داشت .

صحبت در اطراف توربینها ، طریقه بکار بردن مستقیم بخار ، ساختمان پرده ها و اهرمها و جزئیات آنها دور میزد ، ولی از همه اینها من سردر نمیآوردم چون فقط با کشتیهای بادبانی آشنا بودم . مع الوصف آخرین کلمات مکانیک توجه مرا جلب کرد . اوسخنان خود را چنین خاتمه داد :

« با وجود اینکه امکان دارد بنظر تان باور نکردنی برسد سفینه چهار هزار قوه اسب و ساعتی چهل و پنج میل سرعت دارد ! »

« چارلی » باهیجان بانگ زد :

« تکرار کنید ، دوست عزیز ، تکرار کنید ، ببینم ! »

مکانیک که با خوشقلبی تبسم مینمود تکرار کرد :

« چهار هزار قوه اسب و ساعتی چهل و پنج میل سرعت ! »

« چارلی » فوراً پرسید :

« مالکش کجاست ؟ آیا ممکن نیست الان با او صحبت کنیم ؟ »

مکانیک سر خود را بعلامت نفی تکان داد :

« نه خیال نمیکنم ، آخر متوجه هستید ؟ او خوابیده است ! »

در این لحظه مرد جوانی که لباس سرمه ای رسمی در بر داشت روی عرشه ظاهر شد . وی از بغل ماعبور کرده به پاشنه زورق رفت ، و شروع کرد به تماشا کردن طلوع آفتاب . مکانیک گفت :

«اینهم، همان مستر «تیت» است!»

«چارلی» نزدیک مالک زورق شد و با حرارت شروع کرد چیزی باو تعریف کردن؛ مرد جوان با علاقه‌مندی بجزرفهایش گوش میداد، وی از قرار معلوم درباره عمق خلیج، در جلوی کارخانه کشتی سازی «ترنر» سؤال میکرد، چون من میدیدم که «چارلی» با حرکات دست این را برایش توضیح میداد. چند دقیقه بعد «چارلی» با جالت مسرورانه غیر معمولی ای نزد ما برگشت و گفت:

«خوب، برویم مستقیماً به تعمیرگاهها؛ آلان آنها دیگر در دست ما هستند!»

خوشبختی در این بود که مادر آن لحظه، فوراً «صاعقه» را ترک کردیم، چون بزودی نزدیک آن، یکی از ماهیگیرانی که جاسوسی میکرد ظاهر شد. من و «چارلی» جاهای معمولی خودرادارانتهای اسکله نزدیک «صاعقه» و بالای کرجی شخصی خودمان اشغال کردیم. از آن مکان، ما میتوانستیم با آسایش کاملی مراقب «ملکه لانگاستر» باشیم. تا ساعت نه همه چیز آرام بود؛ سپس مشاهده نمودیم که ابطالیاینها از کشتی فاصله گرفتند و در امتداد ضلع مثلث بطرف ساحل روان شدند. «چارلی» قیافه‌ای لاقید بغود گرفت، ولی قبل از آنکه آنها یکر به مسافت راطی کنند خطاب بمن نجوا کرد:

«ساعتی چهل و پنج میل ... هیچی آنها را نجات نمیده ... آنها مال ما هستند!»

ابطالیاینها آهسته پارو میزدند و دیگر تقریباً در امتداد آسیاب قرار داشتند. معمولاً در این لحظه ماداخل کرجی می‌پریدیم و بادبان‌ها را نصب میکردیم. از قرار معلوم ابطالیاینها که در انتظار این ما نور بودند، هنگامیکه ما از جای خود تکان نخوردیم، بسیار متعجب شدند. وقتیکه آنها با آسیاب درست در امتداد یک خط، در مسافت مساوی‌ای از ساحل و کشتی، یعنی کمی نزدیک تر بساحل از آنچه که ما تا بحال اجازه میدادیم واقع شدند، در وجودشان سؤطن بجنبش درآمد.

ما با دور بین مراقبشان بودیم و مشاهده کردیم که آنها در حالیکه میخواستند پیش بینی کنند، ما چه کار خواهیم کرد، در قایق برخاسته بودند. جاسوسی هم که بفرمان در اسکله نشسته بود، همچنین کاملاً گیج شده بود و نمیتوانست بفهمد چرا ما فعالیت نمیکنیم. ابطالیاینها پارو زدن خود را بطرف

ساحل ادامه دادند . ولی سپس دوباره متوقف شدند و با دقت باطراف نگر بستند ، گوئی شك داشتند که ما در جای نزدیکی پنهان شده ایم و الساعه با آنها حمله ور خواهیم شد . اما در ساحل شخصی نمایان شد و دستمالی به علامت اینکه راه بسوی ساحل باز است بحرکت در آورد . این امر مجبورشان کرد تصمیم بگیرند . آنها به پاروها فشار آوردند و به پیش شتافتند . « چارلی » هنوز هم منتظر بود . و فقط هنگامیکه ، آنها سه ربع راه را از « ملکه لانگاستر » پیمودند و از ساحل آنها راقط ربع تمام مسافت جدا میساخت ، بادست بشانه من زد و بانگ بر آورد :

« آنها مال ما هستند ! آنها مال ما هستند ! »

ما چند قدمی دوبیدیم و روی عرش «صاعقه» پریدیم . در یک لحظه طنابهای دماغه و پاشنه کشتی بالا کشیده شد و «صاعقه» بسرعت برق به پیش حمله ور گردید . ماهیگیری که جاسوسی میکرد و در اسکله باقی مانده بود ، هفت تیر خود را در آورد و سرعاً پنج بار بهواشلیک کرد . ایتالیا آنها علامت را فهمیدند و دیوانه وار پارو زدن را شروع کردند .

ولی اگر آنها مانند دیوانگان پارو میزدند ، حرکت ما را چطور میشد نامید ؟ این يك پرواز حقیقی بود . ما با چنان سرعت وحشتناکی آب را می شکافتیم که در دو طرف سینه زورق امواج بزرگ کف آلودی بر میخاست از پشت سر هم موج عظیم شانه داری چنان آزمندانانه ما را تعقیب میکرد که بنظر میرسید ، هر دقیقه ای آماده بود روی عرشه فروریزد و ما را نابود کند . «صاعقه» سراسر میلرزید ، مرتعش میشد و بسان موجود زنده ای میگریه . بادی را که با حرکت خود تولید میکردیم حقیقتاً طوفان را بیاد میآورد ، طوفانی که با سرعت چهل و پنج میل در ساعت ، پرواز میکند . ما نمیتوانستیم در برابر آن مقاومت کنیم و در حالیکه خفه میشدیم و سرفه میکردیم ، بزحمت میتوانستیم نفس بکشیم . طوفان دودی را که از دودکش های زورق خارج میشد باز او به تندی بعقب میزد . ما با سرعت قطار سریع السیری به پیش میشتافتیم . بعدها «چارلی» در موقع تعریف کردن این سرگذشت میگفت :

« ما همینطور یکدفعه روشن ریختیم ! » و من خیال میکنم که پیدا کردن اصطلاح بهتری برای توصیف تعاقب مان مشکل است . چیزی هم که مربوط به ایتالیا آنهاست ، بنظر من ، هنوز راه نیافتاده با آنها رسیدیم . بدیهیست ما لازم بود مدتی قبل از رسیدن به قایق ، از سرعت بکاهیم مع الوصف بسرعت باد از کنارش گذشتیم و مجبور شدیم ما بین آنها و ساحل

قوسی ترسیم کنیم .

آنها تا موقعی که من و «چارلی» را در زورقی که از پهلویشان بسرعت برق عبور کرده بود ، ندیده بودند ، شدیداً به پارو زدن ادامه میدادند و پس از هر کشتی روی سکوهای قایق برمیخاستند . ولی بعداً ، شجاعت آنها را کاملاً ترك کرد ، آنها پاروها را جمع کردند و با کدورت تسلیم شدند . کمی بعد هنگامیکه در اسکله در این باره به «نیل پارتینگتون» تعریف میکردیم ، او گفت :

«خوب چارلی من در هر صورت نمی بینم ، تیزهوشی شما که آنقدر در باره اش تعریف میکردید این دفعه در چه چیزی ظاهر شد؟ » ولی «چارلی» که به تیزهوشی خود مؤمن مانده بود ، در حالیکه «صاعقه» را نشان میداد پرسید :

« تیزهوشی؟ مگر این چیه؟ فقط بآن نگاه کنید. خوب اگر این تیزهوشی نیست من در هر صورت میخواهم بدانم تیزهوشی چیست ؟ » و اضافه کرد:  
«البته برای اینبار آن را دیگری نمایان ساخت ولی در هر صورت تیزهوشی کار خود را کرد!»



## نیرنگ چارلی

شاید مضمحلترین و درعین حال خطرناکترین قهرمانی نکهبانیان صید ماهی دستگیری بیست نفر ماهیگیر خشمگین بود. این واقعه برای صیادان يك «واترلوی» (۱) حقیقی بود. زیرا تا بحال هیچکدام از نکهبانیان صید ماهی، چنین ضربه سهمگینی بر آنها وارد نیاورده بود. لیکن در مورد عرض اندام گستاخانه و آشکاریکه آنها نسبت بقانون ابراز نموده بودند، این پاسخ کاملاً سزاوارشان بود.

در مواقع موسوم به «فصل آزاد» به ماهیگیران اجازه داده میشود، هر قدر مایل باشند و هر قدر قایقهایشان گنجایش داشته باشد، ماهی آزاد صید کنند. ولی در این ضمن يك محدودیت مهم نیز قید میگردد و آنهم اینست که برای آنها، از غروب روز شنبه تا طلوع روز دوشنبه، انداختن تور ممنوع است. این قرار عقلاً نه کمیسیون صید ماهی برای آنست که ماهیهای آزاد بتوانند بقسمت علیای رود، در جائیکه آنها تخم ریزی میکنند، بروند. و این قانون، جز در موارد نادر و استثنائی، از طرف صیادان یونانی که برای کارخانجات کنسرو سازی و بازار، مشغول صید ماهی هستند، مقدس شمرده میشود.

در یکی از یکشنبه‌ها، دوستی از «کولینسویل» (۲) به «چارلی» اطلاع داد که عده‌ای ماهیگیر مجهز به تورهای ماهیگیری بدریا رفته اند. من و «چارلی» فوراً در کرجی بادبانی خود پریدیم و بمحل بی نظمیها شتافتیم. ما بهمراهی باد موافق ضعیفی، از باب «کار کینزی» گذشتیم، خلیج «سویزون» را شکار کردیم، از دیده بان جزیره موسوم به «کشتی» عبور کردیم و بیک دسته قایقهای ماهیگیرانی که مشغول صید ماهی آزاد بودند، برخورد نمودیم. اما من در ابتدا باید روش آنها را، در صید ماهی توصیف کنم. تورهاییکه برای این مقصود بکار میرود «تورهای بناگوشی» نامیده میشود. گره‌های اینگونه تورها معمولاً بشکل لوزی است و فاصله مابین بندها نباید کمتر از هفت «اینچ» و نیم باشد. در ازای تور تا پانصد و هفتصد و حتی هشتصد پامیرسد در صورتیکه پهنای آن بیش از چند پانسیست.

۱-Waterloo - محلی است که ناپلئون پس از مراجعت از جزیره الب و جمع آوری قوا، شکست سختی خورده است. اینجا منظوره کنایه ایست بشکست سخت ماهیگیران م.

اینگونه تورها بجائی متصل نمیشود، بلکه در جهت جریان آب شناور است و ضمناً قسمت بالای آن بوسیله غمازکها، معلق است و قسمت تحتانی، با کمک وزنه های سربی بهائین کشیده میشود.

بمناسبت چنین ساختمانی تور در جهت جریان آب عموداً در آب قرار میگیرد و راه را بر هر ماهی درشتی که بیالای رودخانه شناور است، سد میکند. ماهیهای آزاد معمولاً نزدیک سطح آب حرکت میکنند و سرشان در چشمه های تور، گیر میکند. لیکن پهنای بدنشان مانع، عبور آنها از خلال چشمه ها میشود، به مقبهم قادر نیستند بر گردند، چون گره هائیکه به بناگوش آنها گیر کرده است، متوقفشان میسازد. برای گستردن چنین توری بیش از دو نفر لازم نیست. ضمن گسترش یکی از آنها پار. میزند و دیگری در حالیکه روی پاشنه قایق ایستاده است با احتیاط تور را بآب میاندازد. هنگامیکه تمام تور در عرض جریان آب پهن میگردد، صیادان، انتهای آن را بقایق می بندند و در حالیکه تور را بدنبال خود میکشند در جهت موافق جریان آب رودخانه، حرکت میکنند.

هنگامیکه ما نزدیک دسته قایقهای متخلف شدیم، قایقها در مسافت دو پست الی سیصد «یارد» از یکدیگر واقع بودند و تاجائیکه چشم کار میکرد سراسر رودخانه از تورها و قایقهای ماهیگیران پر بود. «چارلی» گفت: « جوانک موضوعی که مرا آزرده خاطر میسازد، اینستکه چرا ما هزار دست نداریم تا همه آنها را یکباره دستگیر کنیم. در چنین وضعی ما نمیتوانیم بیش از یک قایق بگیریم. چون تا موقعیکه با آن مشغول هستیم سایرین تورها را بیرون کشیده، فلنگومی بندند!»

در هر صورت ما پس از آنکه نزدیک شدیم، هیچگونه علامت اضطرابی که دائماً حین پیدایش ما، در میان ماهیگیران بوجود میآید ملاحظه نکردیم. بر عکس هر قایقی با آرامی جلوی تور خود باقی مانده بود و ماهیگیران هم کوچکترین توجهی به ما نمیکردند. «چارلی» زیر لب گفت: «عجیب است، چیه مگر آنها مارا نشناختند؟»

من پاسخ دادم که این موضوع را غیر ممکن میشمرم و «چارلی» هم بامن موافقت کرد. لیکن در برابر ما، یک دسته تمام قایق بود و بوسیله اشخاصی هدایت میشد که، حتماً خیلی هم خوب اطلاع داشتند ما چه کسانی هستیم، ولی در این لحظه کمترین توجهی به ما نمیکردند، گویی ما قایق ته صافی که گاه بارش کرده اند و با قایقی تفریحی میباشیم.



مع الوصف، کار از قرار معلوم، آنقدرها هم ساده نبود، زیرا هنگامی که ما جلوی نزدیک ترین قایق رفتیم ماهیگیرانی که تور با آنها تعلق داشت، قایق خود را از آن جدا کردند و آهسته بطرف ساحل حرکت کردند. سایر قایقها هم مانند قبل هیچگونه علامت اضطراری ظاهر نساختند. «چارلی» گفت:

«چیز غریبی است! خوب چه کنیم؛ اقلاً تورشان را ضبط میکنیم!»

ما بادبان را پائین کشیدیم، انتهای تور را گرفتیم و شروع کردیم بکشیدن آن در قایق خودمان. ولی در همان لحظه، از بغلمان گلوله ای بر فراز آب صغیر کشید و در مکانی دور دست صدای شلیک ضعیفی طنین افکند. ماهیگیران، که در ساحل پیاده شده بودند، بسوی ما تیراندازی میکردند. هنگامیکه ما مجدداً تور را در دست گرفتیم، گلوله دومی که نزدیک بود برای اینبار ما اصابت کند از پهلویمان گذشت. «چارلی» انتهای تور را گرد میله سکو پیچاند و نشست. شلیک قطع شد. ولی هنگامیکه، او مجدداً شروع ببالا کشیدن تور کرد، تیراندازی مجدداً آغاز گردید. «چارلی» در حالیکه انتهای تور را در آب میانداخت گفت:

«بایدول کرد! بچه‌ها شما مثل اینکه از ما بیشتر بآن بستگی دارید، خوب بیایید اینهم تورتان!»

ما نزدیک تور بعدی شدیم زیرا «چارلی» میخواست روشن کند، آیامابا تظاهرات متشکلی روبرو هستیم و با مقاومتی تصادفی سروکار داریم. ضمن نزدیک شدن مان، هر دو ماهیگیر تور خود را ترک کردند و بسوی ساحل رهسپار شدند، در آن میان هم دو نفر اول مراجعت کردند و مجدداً قایق خود را بآن توری که، مجبور شده بودیم، رها کنیم، بستند. جلوی تور دوم، ما را دوباره با شلیک تفنگ، که فقط هنگامیکه ما عقب نشینی کردیم، ساکت شد، استقبال کردند؛ ما نور فوق در مورد تور سوم نیز تکرار شد.

بدین ترتیب پس از آنکه شکست کاملی خوردیم، کنار رفتیم، بادبان را برافراشتیم و بسوی «بنشیا» حرکت کردیم. چند یکشنبه دیگر که طی آنها صیادان با سرسختی نقض قانون را ادامه میدادند، سپری شد. ولیکن، ما، چون نیروهای مسلح در اختیار نداشتیم، کاملاً در برابرشان ناتوان بودیم. از قرار معلوم این طریقه جدید صید و مبارزه، باب طبع آنان واقع گردید و در حالیکه ما فاقد هرگونه وسیله ای بودیم تا آنان را گوشمالی دهیم تصمیم گرفتند، کاملاً از آن استفاده کنند.

اتفاقاً در این موقع «نیل پارتینکتون» از خلیج «داون» که چند هفته در آنجا مانده بود مراجعت کرد. «نیکلا» یونانی جوانی هم که، هنگام هجومان بدزدان صدفهای خوراکی، با کمک کرده بود، همراهش پیدا شد و هر دوی آنها، بما ملحق شدند. مادقیقاً نقشه عملیات را طرح کردیم و تصمیم گرفته شد، هنگامیکه من و «چارلی» تور را بیرون کشیدیم، آنها در ساحل، در کمین صیادانی که برای تیراندازی بسوی ما، در کرانه پیاده خواهند شد، بنشینند.

نقشه خوبی بود، حتی «چارلی» آنرا قبول کرد. ولی صیادان موزی تر از آب درآمدند. آنها پیشدستی کردند و از طرف خود، در ساحل کمین کردند و «نیل» و «نیکلا» را اسیر ساختند. بدین ترتیب، هنگامیکه ما در تلاش تصاحب تور بودیم، از پهلوی گوشه‌ایمان، دو باره گلونه‌ها صفیر کشید. هنگامی هم که، عقب‌نشینی کردیم، آنها «نیل» و «نیکلا» را آزاد کردند. رفقای ما پس از مراجعت از اسارت، قیافه‌های مغشوشی داشتند و «چارلی» بیرحمانه، آنها را ریشخند میکرد. ولی «نیل» مقروض باقی‌نماند و با پوزخند از «چارلی» سؤال میکرد، که تیزهوشی او چه شده و چرا تا بحال برای رهائی از مصیبت باو کمک نکرده است. «چارلی» بما قول میداد:

«صبر کنید: وقتش میرسد و بفکر من خواهید رسید!»

«نیل» موافقت میکرد:

«خیلی امکان دارد، منتهی بدبختی در اینستکه تا آن موقع ماهیهای آزاد را قطعاً نابود خواهند کرد و تیزهوشی شما دیگر بدرد کسی نخواهد خورد!»

«نیل پارتینکتون» که خیلی از آن پیشامد ناراضی بود بخلیج «داون» رفت و «نیکلا» راهمراه خود برد، و من و «چارلی» مجدداً تنها ماندیم. و این تنهایی هم بمعنی آن بود که یکشنبه‌ها، صید، بلا مانع، تاموقعیکه فکر خوبی به «چارلی» الهام نشود، ادامه خواهد داشت. من بجز خود در مورد آنکه چگونه یونانیها رارام کنیم، فشار می‌آوردم. «چارلی» نیز همینطور و ما هزاران نقشه که در موقع بررسی بیفایده تشخیص داده میشد، اختراع میکردیم.

در این میان، ماهیگیران حالشان بسیار عالی بود و در تمام طول رودخانه خودستائی میکردند، که بر ما فائق آمده‌اند. بزودی ما ملاحظه نمودیم،

که سایر ساکنین صبا-از ما اطاعت نمیکنند ، ماشکست خوردیم و آنها دیگر با احترام نمیگذاشتند و بااز بین رفتن حرمت ما رفتارشان در برابرمان لاقید گردید. آنها «چارلی» را «زنیکه پیر» نامیدند و من هم لقب «شیرخوار» را دریافت نمودم . خلاصه ، وضعیت تحمل ناپذیر میشد ، و ما میفهمیدیم که باید بنحوی از انحاء ضرب به مهلکی بر آنها وارد بیاوریم و بدانوسیله ، احترامی را که قبلا داشتیم برای خود باز گردانیم .

بالاخره یکبار صبح فکر بگری بما الهام شد . مادر اسکله کشتیهای بخاری که معمولا کشتیهای رودخانه پیمادر آن لنگر میاندازند ، ایستاده بودیم . آنجا ما با اجتماعی از کارگران ساحلی و بیکارها برخورد نمودیم ، که دور مرد جوان خواب آلودی که ، چکمه های دریائی بلندی برپاداشت و درباره تیره بختیهای خود تعریف میکرد جمع شده بودند. بنا ببحر فحاش ، او صیاد علاقمندی بود که برای بازار محلی «برکلی» (۱) ماهی صید میکرد .

«برکلی» هم درخلیج «داون» درسی میلی اینجا قرار داشت . جوان تعریف میکرد که شب گذشته ، تورراپهن کرد و ته قایق برای اینکه کمی چرت بزند ، دراز کشید . وقتیکه چشمهای خودرا گشود ، دیگر صبح شده بود و قایق آهسته به تیره های اسکله «بنشیا» برخورد میکرد . سپس جلوی خود کشتی بخاری ، رودخانه پیمای «آپاش» (۲) را که دو نفر ملاح از چرخ کشتی تکه پاره های گیر کرده توراورا ، باز میکردند ، مشاهده نمود . وبطور اختصار هنگامیکه خوابیده بود ، چراغ خطر توروش خاموش شد و «آپاش» از روی آن عبور کرد . تورقطعه قطعه شده ، بنحوی نامعلوم بکشتی وصل گردید و قایقش را سی میل بکنار ، یدک کشید . «چارلی» آرنج خودرا به پهلویم زد . من فوراً فکر اورا فهمیدم و اعتراض کردم :

« ولی کشتی بخاری ، کجا گیر خواهیم آورد؟ »

جواب داد :

«اصلاً احتیاجی بآن نیست . بریم بکارخانه کشتی سازی «ترنر» ، فکری که میتواند خدمتی عالی ، برایمان انجام دهد بمن الهام شده!» ما بسوی تعمیرگاه روان شدیم «چارلی» فوراً مزابطرف «ماربا-ربه کا» (۳) که در تعمیرگاه بود و آنرا تمیز و مرتب میکردند ، برد . «ماربا-ربه کا»

Berkeley - ۱

Apash - ۲

Maria - Rébeka - ۳

کشتی ته صافی بود، که ما آنرا بخوبی میشناختیم. صد و چهل تن بار میزد، و در خلیج کشتی ای پیدا نمیشد، که چنین باد بانهای خوب و سرعتی عالی داشته باشد.

«چارلی» بهوئندی گنده ای که لباس کار سرمایه ای رنگی در برداشت و باقطعه پوست خوک، بدنه دکل را پاک میکرد، درود گفت:

«اوله، حالت چطوره؟»

«اوله» در حالیکه از کار جدا نمیشد و بیپ خود را از دهان خارج نمیساخت، چیز نامفهومی غرزد. ناخدای کشتی ایکه در خلیج شناور است، از کاری که ملاحانش انجام میدهند، باید آگاهی داشته باشد. حال هم کار یکی از ملاحان را انجام میداد.

«اوله اریکسن» (۱) تصور «چارلی» را مبنی بر اینکه «ماریا - ربه کا» فوراً پس از بآب انداخته شدن از رودخانه «سن - آکیم» بسوی «استوکتون» برای بارگیری، گندم رهسپار خواهد شد، تأیید کرد. سپس «چارلی» نقشه خود را برایش توضیح داد و «اوله اریکسن» بعلامت نفی سر خود را تکان داد. «چارلی» استدعا میکرد:

«فقط یک قلاب، یک قلاب حسابی!»

«اوله اریکسن» گفت:

«نه بهیچوجه همیشه، «ماریا - ربه کا» با این قلاب بهر شنی گیر خواهد کرد، من نمیخواهم «ماریا - ربه کا» را از دست بدهم، چون غیر از آن چیزی ندارم!»

«چارلی» در توضیح دادن عجله کرد:

«نه، نه، ما میتوانیم قلاب را از خارج به بیچانیم و از داخل آنرا با بیچ مهره ای محکم کنیم. هنگامیکه قلاب کار خود را کرد، ما به قسمت نعتانی کشتی با این میرویم، بیچ مهره را باز میکنیم و قلاب میافتد. سپس ما سوراخ را با گوبه چوبی بطاننه میکنیم و «ماریا - ربه کا» مجدداً در کمال بی عیبی خواهد بود!»

«اوله اریکسن» مدتی لجباجت بخرج میداد ولی بالاخره، پس از ناهار خوبی که مهمانش کردیم، تسلیم شد و در حالیکه مشت گنده خود را به کف دست میزد گفت:

«باشد، من موافقم ولی شما باید در باره قلاب عجله کنید، زیرا

« ماریا - ربه کا » امشب به آب انداخته خواهد شد ! »

روز شنبه بود و « چارلی » حقیقتاً هم میبایست عجله کند . ما نزد آهنگرکارخانه کشتی سازی روانه شدیم و او برهبری « چارلی » قلاب بزرگ ، سنگین فولادینی که بنحو اساسی خم بود ، حدادی کرد . سپس ما با عجله بسوی « ماریا - ربه کا » مراجعت کردیم و در ته پاشنه آن ، با مته سوراخی بوجود آوردیم . من ، از خارج انتهای قلاب را وارد سوراخ کردم و « چارلی » از داخل آن را با پیچ مهره محکم کرد . بدین ترتیب قلاب با اندازه یک پا ، پائین تر از ته کشتی قرار داشت . قلاب مانند داس کج شده بود ، منتهی انتهای آن کمی بیشتر بود .

نزدیک شب « ماریا - ربه کا » را بآب انداختند و تمام تدارکات را برای اینکه صبح فردا ، آماده حرکت بسوی قسمت علیای رود باشد ، پایان رساندند .

« چارلی » و « اوله » در حالیکه میخواستند ، بیش بینی کنند ، آیا فردا باد خواهد وزید یا خیر ، زیرا بدون باد ، نقشه ما محکوم به عدم موفقیت بود ، آسمان شبانه را دقیقاً بررسی میکردند و هر دوی آنها بدین نتیجه رسیدند که تمام مشخصات ، برای فردا ، باد غربی نیرومند ، نه باد معمولی روزانه ، بلکه باد نیمه طوفانی ایرا ، که دیگر داشت در آن لحظه شروع میشد ، وعده میدهد .

روز بعد پیشگوئیهای آنان صحیح درآمد . خورشید بنحوی خیره کننده میدرخشید ، ولی در باب « کار کینزی » بادی که بیشتر شبیه طوفان بود ، تا نیمه باد طوفانی ، دیگر داشت زوزه میکشید ، و « ماریا - ربه کا » با دو « طوفان گیر » (۱) روی دکل میانی و بایک « طوفان گیر » روی دکل عقبی ، وارد دریا شد . در باب و خلیج « سویزن » ، بر ما خیلی سخت گذشت ، ولی هنگامیکه ما وارد آبهای شدم که بیشتر محدود بود ، باد ضعیف تر گردید . ولی با وجود این باد بانها همانطور پرباد مانده بودند . ما پس از اینکه از دیده بان جزیره موسوم به « کشتی » گذشتیم ، « طوفان گیر » ها را پائین آوردیم و بنا بدستور « چارلی » ، آماده شدیم تا بزرگترین بادبان ، و بادبان بزرگ دکل میانی را ، که در بالای دکل طوری پیچیده شده بود که ممکن بود در هر لحظه بوسیله ما باز گردد ، برافرازیم .

۱ - طوفان گیر ، آلتی بوهه است شبیه بادبان که روی دکل در مواقع طوفان نصب میشد و کارترمز را انجام میداد . م .

ما همراھ باد موافق، بابادبان كوچڪ برافراشته درقسمت لڀه راست و بادبان متوسط درسمت لڀه چپ، گوئي بوسيله بالهنا پرواز ميڪرديم، واز دوردسته قايقهائ صيادان را كه مشغول صيد ماهي بودند، مشاهده كرديم. مانند همان يڪشنيه فراموش نشدني، هنگاميكه آنها، اولين بار بر ما پيروز شده بودند، تمام رودخانه، تا جائيكه چشم كار ميڪرد، پراز قايقها و تورهائ صيادي بود ماهيگيران فقط درجلوي كناره راست، معبر تنگي براي عبور كشتيها باقي گذاشته بودند، درصورتيكه تمام قسمت چپ رودخانه را تورها مي پوشانديند. ما در حقيقت ميبايست از آن قسمت تنگ عبور كنيم ولي «چارلي» كه سكان را در دست داشت، «ماريا - ربه كا» را مستقيماً بطرف تورها هدايت كرد. اين امر بهيچوجه ماهيگيران را مضطرب ننمود چون كشتيهاييكه، بيالاي رودخانه حركت ميڪردند، مجهز به «كفش» هائي بودند كه بوسيله آن، بدون اينكه به تورها گير كنند، از رويشان ميلغز يابند. هنگاميكه، ما سريعاً خط غمازكهاي تور گسترده را قطع كرديم، «چارلي» بانك زد:

«خوب ديگر كار تمومه!»

دريك انتهاي اين خط بشكه كوچكي كه بجاي بابه بكار برده شده بود و درطرف ديگر قايق كه دو نفر صياد در آن بودند، قرار داشت. بابه و قايق فوراً شروع كردند بنزديك شدن و ماهيگيران پس از آنكه ملاحظه نمودند كه ما آنها را بدنبال خود ميكشيم، داد و فرياد بلندي را آغاز كردند. چند دقيقه بعد، ماتورثانوي را گير انداختيم، سپس سومي را و بدين ترتيب، در حاليكه دسته قايقها را از وسط قطع ميڪرديم، تورها را يكي روي ديگري سوار ميڪرديم.

ماهيگيران بي اندازه متحير و مبهوت شده بودند. تاملاتور را گير ميانداختيم، هر دو انتهاي آن، بابه و قايق، نزديك هم ميشد و بدنبال كشتي روان ميشد. تمام اين انبوه قايقها و بابهها، با سرعت گيج كندهاي بدنبال ما ميشتافت و ماهيگيران ميبايست تمام وقت خود را، براي اينكه بايكديگر تصادف نكنند و منهدم نشوند، متمرکز سازند. يونانيها ديوانوار فرياد ميكشيدند و تقاضا ميڪردند متوقف شويم. آنها خيال ميڪردند كه اين بسادگي شوخي ملوانان مشروب خورده است، و ابداً سوء ظن نميبردند كه اينكار، دست پرورده نكبباناڻ صيدماهي است. عموماً يدك كشي يك تور خيلي سنگين است، بدين سبب «چارلي» و «اوله اريكسن» نتيجه گرفتند

که «مارباربه کا» حتی بکمک چنین بادی که میوزید ، نخواهد توانست بیش از ده تور بدنبال خود بکشد . بنا براین ، مایس از آنکه ده تور را گیر انداختیم و ده قایق را که بیست نفر سوارشان بودند ، بدنبال خود میکشیدیم بطرف چپ قایقها ، باقی مانده پیچیدیم و بسوی « کولینس ویل » رهسپار شدیم .

ماشادی میکردیم . «چارلی» باچنان قیافه مظفرانه ای سکان را دردست داشت ، گوئی کشتی ایرا که در مسابقه سرعت پیروز شده است ، هدایت میکند . دوفرملاحی که سر نشین « مارباربه کا » بودند ، شوخی میکردند و میخندیدند . «اوله اریکسن» بسان طفلی ، دستهای گنده خود را بهم میمالید و شادی میکرد ؛ او گفت :

«گزمه صبادی شما ، بدون «اوله اریکسن» هیچوقت چنین موفقیتی کسب نمیکرد!»

ولی درست در همین لحظه ، در پشت کشتی تهننگی شلیک کرد و گلوله که بدیوار اطاق تازه رنگ شده کشتی اصابت کرده بود ، بامیخی برخورد کرد و بازوزه بطرفی جهید . «اوله اریکسن» نمیتوانست این را تحمل کند . پس از آنکه مشاهده کرد چگونه رنگ تازه ایکه ، او باچنان مهربانی ای ؛ تمجید کنان بآن مینگریست خراش برداشت ، روی لبه پرید و مشت خود را بطرف صیادان تکان داد . ولی در همین موقع ، گلوله دوم در مسافت شش «اینچی» سرش باطاق کشتی اصابت کرد و ناوی مجرب ، درحالیکه زیر لبه کشتی پنهان شده بود ؛ بطرف عرش کشتی دولاشد .

تمام ماهیگیران مسلح بتفنگ بودند . و بدون تفکر شروع کردند به تیر باران کشتی . هر کدام از ماها ، بجائی خزیدیم و حتی «چارلی» برای پنهان شدن میبایست سکان را ترك کند . اگر تورهای سنگین نبود ، ما بیشک بدست ماهیگیران خشمگین میافتادیم ، ولی تورها که بوضعی محکم به ته « مارباربه کا » گیر کرده بود ، پشت کشتی را در معرض باد قرار میداد .

«چارلی» که روی عرش کشتی دراز کشیده بود . بزحمت دست خود را بدسته های پائینی سکان میرساند و واضح است که هدایت کشتی در چنین وضعی خیلی مشکل بود . «اوله اریکسن» بغاظر آورد که در انبار خالی کشتی ، ورقه بزرگ فولادینی قرارداد . حقیقتاً این ورقه ، قطعه روپوش فولادین

کشتی «نیو - جرسی» (۱) بود که چندی قبل پشت «دروازه طلایی» (۲) غرق شده بود و «ماریا - ربه کا» در نجات دادن سر نشینانش شرکت فعالانه‌ای داشت .

من و «اوله» دو نفر ملاح در حالیکه با احتیاط روی عرشه کشتی میخزیدیم ورقه سنگین را بالا آوردیم و آنرا در پاشنه کشتی بمثابه سپری ، که مابین فرمان و صیادان بود ، قرار دادیم . گلوله‌ها ، با «جرنک - جرنک» بآن میخوردند و ورقه بسان تخته هدف ، مرتعش میشد . ولی «چارلی» در پناهگاه خود لبخندی زد و باخونسردی بهدایت کشتی ادامه داد . خلاصه‌ما ، در حالیکه گروه قیل و قال کننده و هار شده بونانیها را میکشانندیم به پیش ، بسوی «کولینس ویل» پرواز میکردیم و در اطراف ماهم ، گلوله‌ها صفیر زنان عبور میکردند . «چارلی» با صدای ضعیفی گفت :

«اوله من نمیدانم حالا چکار کنیم؟»

«اوله اریکسن» که طاق باز ، در کنار لبه کشتی دراز کشیده بود و لبخند زنان آسمان را مینگریست ، بطرف «چارلی» برگشت و گفت :

«من خیال میکنم باید بطرف «کولینس-ویل» حرکت کنیم!»

«چارلی» نالید :

«آخر ما که آنجا نمیتوانیم پیاده شویم! در ابتدا این بفکر من نرسیده بود!»

اظهار وحشت بآهستگی روی چهره پهن «اوله اریکسن» بخش میشد متأسفانه سخنان «چارلی» حقیقت داشت . ما بادسته زنبوران طرف شده بودیم و توقف در «کولینس - ویل» بمثابه آن بود که سرمان را وارد کند و کنیم .

یکی از ملاحان باخوشحالی اظهار کرد :

«هر کدام از این جوان مردان تفنگی دارد!»

دیگری اضافه کرد :

«بعلاوه کاردی هم دارد!»

برای اینبار «اوله اریکسن» بناله در آمد . بخود میگفت :

New—Jersey - ۱

Golden Gate - ۲ مدخل خلیج سان فرانسیسکو است که خلیج را باقیانوس

کبیر متصل میسازد . م .



«چه شیطانی مرا ، شخص سوئدی را ، مجبور کرد ، در این حادثه شرکت کنم؟»  
 گلوله‌ای بالای کشتی تماس گرفت و در حالیکه مانند زنبور خشمگینی وز-وز می‌کرد ، بطرف دکل عقبی جهید . ملاحظه شوخ اظهار کرد :  
 « فقط يك چیز باقی مانده ؛ آنهم ترك كردن « ماریا - ربه كا » و فرار كردنه ! »

«اوله» با وحشت توصیف ناپذیری پرسید :  
 «چطور ، « ماریا - ربه كا » را ترك كنیم؟»  
 آن یکی در حالیکه یونانیهای هار شده را ، که يدك کشیده میشدند ، نشان میداد ، گفت :

«اگر ما یل هستید میتوانید بمانید ، ولی من دلم میخواست هنگامیکه این بچه‌ها بکشتی رسیدند ، هزار میل از آن دور باشم!»

اتفاقاً در اینوقت ما به «کولینس-ویل» رسیدیم و در حالیکه ، آب را کف آلود میساختیم ، در نزدیکی اسکله آن عبور می‌کردیم . «چارلی» در حالیکه نگاه دزدانه‌ای به اسرای ما می‌افکند ، گفت:

«امیدمن ، تنها به باد است !»

«اوله» با تأثر جواب داد:

« مگر باد چه میکند؟ رودخانه نیز بزودی تمام میشود و آنوقت ،

آنوقت ...»

در این هنگام ما با نجاتی که رودخانه بدوشاخه منشعب میشود نزدیک شدیم . در طرف چپ ما مصب «ساگرامنتو» و در طرف راست مصب «سن-آکیم» بود . ملاحظه شوخ در حالیکه روی عرش کشتی می‌خزید بیش شتافت و بادبان کوچک را منتقل کرد ، «چارلی» هم سکان را بطرف راست چرخاند و ما ، وارد مصب رودخانه «سن-آکیم» شدیم . باد موافقی که کشتی ما را تمام وقت راست نگاه میداشت ، اکنون از پهلو میوزید و « ماریا-ربه كا » شدیداً پهلوی راست خوابید و بنظر میرسید که هم اکنون سرنگون خواهد شد . لیکن ما به شتاب خود ادامه میدادیم و ماهیگیران کماکان بدنبالمان کشیده میشدند . تورهایشان خیلی بیشتر از آن جراحی که میبایست بخاطر نقض قوانین صید ماهی بردازند ، ارزش داشت . بدین ترتیب که پاره کردن تورها و فرار کردن خیلی آسان بود ، ولی اسیران ما ابداً این خیال را نداشتند . علاوه غریزه ، همان غریزه‌ایکه ، ملوان را به کشتی مألوف

میسازد، آنها را، پهلوی تورهای خود نگاه میداشت. ولی شدیدتر از هر چیز تشنگی انتقام در آنها، طوفان بر پا میکرد و آنها حاضر بودند تا انتهای جهان دنبال ما بشتابند، بشرطیکه ما، میل داشته باشیم، آنها را آنقدر بدنبال خود بکشیم.

تیراندازی قطع شد و ما روی پاشنه کشتی رفتیم تا ببینیم، اسیران ما چه میکنند. قایق‌ها از یکدیگر در مسافت‌های نامساوی کشیده میشدند، ولی ما ملاحظه کردیم که چهار قایق اول، باهم حرکت میکنند. از قرار معلوم قایق جلویی، از پاشنه خود، طنابی به قایق ثانوی انداخته بود و بدین ترتیب، قایق‌ها، یکی پس از دیگری طناب‌ها را میگرفتند، از تورهای خود جدا میشدند و خود را به نزدیک جلوترین قایق میکشیدند.

سرعتیکه ما را به پیش میبرد، مانور فوق‌الذکر را شدیداً مشکل میساخت. گاهی، علی‌رغم وقت زیاد، صیادان قادر نمیشدند حتی باندازه يك «اینچ» خود را جلو بکشند؛ و گاهی هم، خیلی تند اینکار را انجام میدادند. هنگامیکه هر سه قایق باندازه کافی نزدیک یکدیگر شدند، بطوریکه انسان بتواند از یکی بدیگری منتقل شود، از هر سه قایق، یک نفر به قایقی که از سایرین، بما نزدیکتر بود، منتقل شدند، و ضمناً هر کدام تفنگ خود را همراه برداشتند. بدین ترتیب در قایق نزدیک بما، پنج نفر جمع شدند و برای ما کاملاً روشن گردید که آنها میخواهند بکشتی ما حمله کنند. آنها در حالیکه طنابی را که غماز کهای تور بآن نصب شده بود، در دست داشتند، باز حمت زیادی خود را بطرف کشتی میکشیدند. با وجود اینکه کار بکندی ادامه داشت و بواسطه رفع خستگی‌های پی‌درپی قطع میشد، یونانیها، کم‌وبیش بما نزدیک میشدند. «چارلی» که تلاشهای آنان را مشاهده کرده بود پوزخندی زد و امر کرد:

« اوله، بادبان بزرگ دکل عقبی را برافرازید! »

بادبان در زیر باران گلوله‌ها، همراه طناب‌ها بازو کشیده شد و « ماریا - ربه‌کا » باز هم بیشتر به پهلو خوابیده، سریع‌تر از قبل به پیش شتافت.

ولی یونانیها تسلیم نمیشدند. سرعت حرکت مانع این بود که به نیروی دست، خودشان را به کشتی نزدیک کنند و بعد از آنکه کاملاً به میسر نبودن این امر متقاعد شدند، آنچه‌یرا که باصطلاح ملوانان « جراثال - چسبک » نامیده میشود بکار انداختند، یعنی یکی از ماهیگیران خودش

را از دماغه قایق بیرون میبرد و دیگران پاهای او را میگرفتند . بعد او طناب قرقره جراثقال کوچک قایق را به کناره تور که شناور بود محکم میکرد ، سپس همه باهم بدسته‌های چرخ جراثقال فشار می‌آوردند تا قایق بجلو کشیده شده ، بدنه‌اش به محل اتصال طناب قرقره برسد . بعد از آن همین عمل مجدداً تکرار میشد .

« چارلی » فرمان داد :

« بادبان بزرگ را برافرازید ! »

« اوله اریکسن » به « ماریا - ربه‌کا » که از شدت مقاومت میلرزید ،

نگریست و سرخود را تکان داده ، گفت :

« اینکار ، دکلهایش را خواهد کند ! »

« چارلی » اعتراض کرد :

« اگر شما اینکار را نکنید ، آنها کله شما را خواهند کند ! »

« اوله » با اضطراب به دکله ، سپس به قایق یونانیهای مسلح

نگریست و راضی شد . هر پنج نفر در جلوی قایق نشسته بودند و اینجا در مواقعیکه قایق ، بوسیله کشتی کشیده میشود ، جای امنی نیست . من آماده تماشای آن بودم که چگونه ، قایق آنها ، هنگامیکه بادبان صیادان که خیلی بزرگتر از بادبان بزرگ دکل عقبی است ، و فقط در مواقع باد بسیار ضعیف نصب میشود ، برافراشته گردید ، رفتار خواهد کرد . « ماریا - ربه‌کا » شدیداً به پیش جهید ، نوک قایق در آب فرو رفت و اشخاصی که روی آن نشسته بودند ، برای اینکه قایق را از هلاکت حتمی نجات دهند ، درحالیکه مانند دیوانگان باهم برخورد می‌کردند ، بطرف پاشنه آن شتافتند .

« چارلی » که با اضطراب مراقب حرکت « ماریا - ربه‌کا » بود

که اینک ، خیلی سریع‌تر از آنچه که میبایست حرکت کند به پیش میشتافت ، اظهار کرد :

« خوب ، این کمی حرارتشان را کم خواهد کرد ! »

ملاح شوخ بشیوه بلیتچی و راهنمای قطار اعلام کرد :

« ایستگاه بعدی در « آنتیوشیا » و بدنبال آن نوبت « مریویزر » (۱)

میباشد . »

« چارلی » مرا صدا زد :

« زودتر بیا اینجا بیمنم ! »

من روی عرش خزیدم و هنگامیکه درمقابلش ، درپناهورقه فولادین قرار گرفتم بر خاستم .

« از جیب بغلی ام دفترچه یادداشت را در بیار ، خوب ، ورقه ای بکن و هرچه من دیکته کردم بنویس ! »  
آنچه را که من نوشتم این بود :

« به «مریوزر» ، به پلیس یا به قاضی یا به شهردار تلفن کنید .  
بآنها بگوئید که ما بآنجا حرکت میکنیم و بگذار آنها تمام شهر را برپا کنند . بگذار تمام ساکنین را مسلح کنند و آنها را در اسکله جمع کنند و گرنه ما نابود میشویم ! »

« خوب ، حالا این کاغذ را به این تیرک آهنی محکم کن و برای اینکه بساحل بیاندازیش ، اینجا بایست ! »

من تمام دستوراتش را همانطوریکه گفته بود انجام دادم . در آن هنگام ما دیگر داشتیم نزدیک « آنتیوشیا » میشدیم . باد در بادبانها نفیر میکشید ، و « ماریا - ربه کا » که شدیداً بیک پهلو خوابیده بود ، بسان سگ تازنده ای ، به پیش میشتافت . در « آنتیوشیا » ملاحان ، پس از آنکه مشاهده نمودند که ما بادبان بزرگ دکل میانای و بادبان بزرگ دکل عقبی را که هنگام چنین بادی گشودن آنها خطرناک است ، برافراشته ایم ، بصورت دسته های کوچکی ، در انتهای اسکله جمع میشدند و میکوشیدند ، فهمند ، موضوع چیست .  
« چارلی » با تمام سرعت بطرف ساحل پیچید و ما بزودی بقدری نزدیک آن شدیم که با آسانی میتوانستیم روی اسکله پریم . آنوقت « چارلی » بمن علامت داد و من تیرک آهنی را بساحل انداختم . تیرک باصدای بلند روی تخته های اسکله افتاد و باندازه پانزده یا بیست پا بهوا جهید و بوسیله تماشاچیان مبهوت گرفته شد .

تمام این جریان در یک چشم بهم زدن صورت گرفت ، چون در لحظه بعد ، « آنتیوشیا » دیگر در پشت بود و ما بسوی قسمت علیای رودخانه « سن - آگیم » ، بطرف « مریوزر » که در مسافت شش کیلومتری اینجا بود ، میشتافتیم . در این مکان جریان اصلی رودخانه بطرف مشرق می پیچید و ما بهمراهی باد موافق و بادبان کوچک روی دکل عقبی به پیش میل میزدیم .  
« اوله اریکسن » از قرار معلوم در رأس کامل غوطه ور شده بود ، ولی « چارلی » و هر دو ملاح ، امیدوار بوده ، با مردانگی رفتار میکردند .

ساکنین « مریوزر » ، اغلب از کارگران معادن زغال سنگ بودند و میشد با شجاعت انتظار داشت ، که همه آنها در شهر هستند . بلاوه معدنچیان هیچگاه عشق زیادی نسبت به صیادان یونانی نمیورزیدند و بدون تردید ، با کمال میل حاضر میشدند بما کمک کنند .

ما چشمهای خود را تیز میکردیم و میکوشیدیم ، شهر را تشخیص دهیم و اولین چیزیکه به چشم ما خورد ، راحتی کامل خاطر ما را بیار آورد . اسکله ها از انبوه جمعیت سیاهی میزد . پس از آنکه نزدیک شهر شدیم مشاهده کردیم که مردم سلاح در دست از خیابان مرکزی بطرف اسکله میدوند و هر آن زیادتر میشوند . « چارلی » به عقب ، بسوی صیادان ، با چنان ظاهر مظفرانه ای نگر بست که من هیچوقت قیافه او را چنین ندیده بودم . یونانیها که این تعداد بیشمار افراد مسلح را ملاحظه کردند ، کاملاً سراسیمه شدند و تفنگهای خود را پنهان کردند .

ما بادبان بزرگ دکل عقبی و بادبان بزرگ دکل میانی را جمع کردیم و در حالیکه نزدیک اسکله میشدیم ، بادبان کوچک را منتقل کردیم . « ماریا - ربه کا » در جهت مخالف ورزش باد پیچید و صیادان اسیر در پشت ما ، قوس بزرگی ترسیم نمودند . کشتی تا هنگامیکه از سمت ورزش باد خارج شود به پیش میشتافت . سپس ما طنابها را انداختیم و « ماریا - ربه کا » را محکم به اسکله بستیم . این جریان ضمن شادی طوفان آسای معدنچیان که به شغف آمده بودند انجام پذیرفت . « اوله اریکسن » با راحتی خیال آهی کشید و اعتراف کرد :

« من خیال میکردم که دیگر هیچوقت زن و بچه های خود را نخواهم دید ! »  
چارلی مخالفت کرد :

« آخر چرا ؟ ما که کاملاً در امان بودیم ! »

« اوله » با عدم اعتماد بوی نگر بست ؛ آن یکی ادامه داد :  
« بله ، بله ، من جدی میگویم . آخر ما میبایست فقط قلاب را باز کنیم ، همین کاری را که میخواهیم الان انجام دهیم ، تا یونانیها قادر شوند ، تورهای خود را از هم جدا کنند ! »

اوبه انبار کشتی رفت پیچ مهره را باز کرد و قلاب در آب افتاد . هنگامیکه یونانیها تورهای خود را داخل قایقها کشیدند و آنها را جمع کردند ما اسیران خود را به پلیس سیویل سپردیم تا آنها را بزندان ببرد .  
« اوله اریکسن » گفت :

«عجب احمق بزرگی بودم، من!»  
 ولی هنگامیکه شهریه‌های تحسین کننده، روی عرشه کشتی جمع شدند  
 و شروع کردند به فشردن دستش، و حتی یک جفت مخبر عکاس مآل اندیش  
 از «ماریا - ربه‌کا» و ناخدایش عکس برداری کردند، عقیده‌اش تغییر یافت.



## «دیمیتری کوتوس»

از آنچه که من درباره ماهیگیران یونانی حکایت کرده‌ام نباید نتیجه گرفت که آنها از ریشه انسانهای بدی بودند، خیر، ابداً. ولی اینها مردمی خشن بودند که در اجتماعات منفردی زندگی میکردند که لاینقطع بغاظر موجودیت خود با آفات طبیعت در مبارزه بود. آنها دور از قوانین زندگی میکردند. آنها را درک نمیکردند و ظالمانه می‌بنداشتند. در این ضمن، قوانین صید ماهی را خصوصاً رنج آور فرض میکردند و طبیعتاً به نگهبانان صید ماهی با نظر عداوت مینگریستند. ما حیاتشان را تهدید میکردیم و با صحیح‌تر مزاحم بدست آوردن وسایل زندگی آنان بودیم. وسایل و تورهای آنان را که ارزش زیادی داشت و وقت و زحمت زیادی برای ساختنش لازم بود، ضبط میکردیم. در مواقع مشخص سال مزاحم صید ماهی آنان میشدیم و از اینجهت امکان تحصیل روزی را از آنان سلب میکردیم. هنگامی هم که توقیفشان میکردیم، بدنبال آن محاکمه و پرداخت جرائم سنگینی جریان مییافت. در نتیجه البته همه آنها ازمانفرت داشتند. و همانطوریکه سگ، دشمن طبیعی گربه است و مار خصم انسان، نگهبانان صید ماهی هم طبیعتاً دشمنان ماهیگیران بودند.

ولی برای اینکه بشماتابت کنم که آنها بهمان نسبتیکه قادر بودند کینه جو باشند، بلندهمتی هم بروز میدادند، درباره «دیمیتری کوتوس» حکایت خواهم کرد. «دیمیتری کوتوس» در «الجو» زندگی میکرد. وی پس از «آلک بزرگ» مقتدرترین و شجاعترین و متنفذترین شخصی مابین یونانیها بود. «دیمیتری کوتوس» بهیچوجه گز مه صیادی را ناراحت نمیکرد و ماهم از قرار معلوم، اگر او مالک سفینه تازه‌ای که مخصوص صید ماهی آزاد بود نمیشد هیچگاه با او روبرو نمیشدیم. این زورق باعث تمام مصائب شد. «دیمیتری کوتوس» آن را از روی نقشه‌ای که شخصاً طرح کرده بود، و از لحاظ ظاهر با اقسام قایقهای معمولی مخصوص صید ماهی آزاد فرق داشت ساخت.

زورق خیلی سریع‌السیر، سریع‌السيرتر از تمام قایقهای بادبانی در خلیج و در رودخانه، از آب در آمد. همین واقعه هم کوتوس را وادار نمود، پرازغرور غیر معمولی و نخوت گردد. پس از شنیدن هجوم ما که با «ماریا» ربه‌کا» صورت گرفته بود، هجومی که در دل صیادان ترس‌شدیدی ایجاد کرده بود، «دیمیتری» پیغامی به «بنشیا» برای مافرستاد، که

یکی از صیادان محلی آن را به‌مادر کرد. «دیمیتری کونتوس» اعلام مینمود که یکشنبه آینده از «والجو» عزیمت خواهد کرد و تور خود را در نظر تمام «بنشیا» پهن خواهد نمود و ماهی آزاد صید خواهد کرد؛ و اگر گرموی «چارلی له گرانت» میتواند، بگذار او را دستگیر کند. البته من و چارلی هیچگونه اطلاعی در باره خصوصیات زورق جدیدش نداشتیم. کسرجی ما تا اندازه‌ای سریع‌السیر بود و ما از مسابقه دادن با هر گونه قایق بادبانی بی‌می‌داشتیم. یکشنبه فرار سید. خبر پیغام همه جامتشر شده بود و لذا تمام ماهیگیران و ملاحان مثل بکتن واحد، به اسکله کشتی های بخاری ریختند؛ اگر باین جمعیت نگاه میکردند میشد فکر کرد که در اینجا مسابقه بزرگ فوتبال باید تشکیل گردد. من و «چارلی» به این پیغام بی‌اعتنائی میکردیم. ولی ظاهر این جمعیت انبوه، ما را معتقد ساخت که این موضوع لاف و گزاف ساده‌ای از طرف «دیمیتری کونتوس» نیست.

بعد از ظهر، هنگامیکه باد دریائی شدیدتر وزید، در مسافت دوری بادبان و زورقش که همراه باد موافق حرکت میکرد نمایان شد. یونانی در مسافت چند پا از اسکله سمت زورق را نسبت به باد تقیر داد و بادست حرکتی تأثیری انجام داد.

گوئی پهلوانی بود که نبرد را شروع میکرد. در جواب این حرکت از اسکله تهنیت های صمیمانه ای طنین افکند و «دیمیتری کونتوس» در باب در چند صد یاردی مالنگر انداخت سپس بادبان را پائین آورد و قایق را عرضاً در معرض باد قرار داد و شروع کرد به انداختن تور.

«کونتوس» خیلی کم، در حدود پنجاه پاتورادر آب انداخت، ولی جسامت این شخص من و «چارلی» را متعیر ساخت. ماتازه چندی بعد اطلاع پیدا کردیم که این تور کهنه بود و بهیچ دردی نمیخورد. البته هنوز میشد با آن ماهی گرفت ولی اگر ماهی فراوان، در آن میافتاد، آنرا پاره پاره میکرد. «چارلی» سرخود را تکان داد و گفت:

«اعتراف میکنم که یارو مرا کاملاً گیج کرده است، چه فایده ای؟ آخر، اگر ما فوراً بطرفش حرکت کنیم، او در هر صورت فرصت پیدا نمیکند آن را جمع کند و تازه به چه مناسبتی او باینجا آمده است؟ برای اینکه بیشر می خود را در بر ما نشان دهد و تازه در شهر خودمان؟ پس اینطور در میآید؟»

در آهنگ صدای «چارلی» آزرده گی خاطر محسوس بود و او با تعیر



به پیشروی و شیطنت «دیمیتری کونتوس» نگاه میکرد. در آن میان قهرمان این حادثه درحالیکه بالاقدی در باشنه زورق خویش دراز کشیده بود، مراقب غماز کهای تور خود بود. هنگامیکه ماهی درشتی در تور بیافتد غماز کهای فوراً به جنبش درمیآیند و ماهیگیر را بدین وسیله باخبر میسازند. از قرار معلوم، همین پیش آمدهم اتفاق افتاده بود، چون «دیمیتری کونتوس» با اندازه دوازده پا تور را بیرون کشید و پس از آنکه دقیقه‌ای آنرا در هوانگاه داشت ماهی آزاد درخشنده بزرگی به ته قایق انداخت انبوه جمعیت که در اسکله ایستاده بود این امر را با فریاد شادی ممتد استقبال نمود. «چارلی» چنین جسارتی را بهیچ وجه نمیتوانست تحمل کند. او مرا صدا زد:

« برویم جوانک !»

و ما بدون فوت وقت در کرجی خود پریدیم و بادبان را نصب گردیم جمعیت با فریادهای بلند «دیمیتری» را مطلع ساخت و هنگامیکه ما از اسکله حرکت میکردیم او فرصت پیدا کرد تور پوسیده خود را با چاقو ببرد؛ بادبان زورقش آماده بود و در همان لحظه در نور آفتاب بار تماش در آمد. «دیمیتری» به باشنه قایق دوید بادبان پشت را نصب کرد و در جهت تپه‌های «کونترا - کوستا» شتافت. در آن میان ما در فاصله بیش از سی پائی او نبودیم، «چارلی» بوجد آمده بود. او میدانست که کرجی ما سریع‌السر است و در هدایت بادبانها افراد کمی هستند که میتوانند با اورقابت کنند. او شگ و تردیدی نداشت که ما به «دیمیتری» خواهیم رسید و من کاملاً شریک اطمینان او بودم ولی معلوم نبود به چه مناسبتی ما بهیچ وجه نمیتوانستیم به یونانی برسیم.

با دموافق خوبی میوزید. ما با سرعت روی آب می‌لغزیدیم ولی «دیمیتری» با آهستگی از ما دورتر و دورتر میشد. او نه فقط تندتر حرکت میکرد، بلکه قایق را اندکی بیچاندو بادبان آن را بیشتر رو بیاد گرفت. بویژه هنگامیکه تپه‌های «کونترا - کوستا» را دور میزد و سمت زورق را نسبت به باد عوض کرده چندصد پا ما را عقب گذاشت، کاملاً ما را مهپوت نمود.

«چارلی» سوت زد:

«فیو - و... یا زورقش خارق‌العاده است، یا به ته قایق ما حلی بنج گالنی قیر نصب کرده اند!» و واقعاً هم شبیه همین بود. هنگامیکه «دیمیتری»

از کنار تپه‌های «سونوم» (۱) در آن طرف باب حرکت می‌کرد ما بقدری از او دور بودیم که «چارلی» بمن دستور داد بادبان پشت را پایین بیاورم و ما بسوی «بنشیا» حرکت کردیم. ماهیگیرانی که در اسکله کشتی‌های بخاری ایستاده بودند، هنگامیکه ما با آن پهلو گرفتیم و کرجی را به اسکله می‌بستیم، باران تمسخر را بروی ما بارانندند. مادر رفتن عجله کردیم، زیرا احساس مینمودیم که در وضعیت ابلهانه‌ای گیر کرده‌ایم. و در حقیقت امر ما می‌پنداشتیم که کرجی خوبی داریم و میتوانیم آنرا بخوبی هدایت کنیم ولی اینجاشخصی ناگهان پیدامیشود و شکست سختی بر ما وارد می‌آورد. «چارلی» در این باره دوزخ تمام غصه می‌خورد. سپس مجدداً بما گفتند که بگشنبه بعد «دیمیتری کونتوس» نمایش خود را مانند باراول تکرار خواهد کرد «چارلی» سر تا پا احیاء شد. او کرجی ما را از آب بیرون کشید، آن را پاك کرد. ته آن را رنگ زد و تقییری در آن بوجود آورد. مهار قایق را جمع و جور کرد و تمام شب بگشنبه را در حالیکه بادبان جدیدی را که خیلی بزرگتر از بادبان قبلی بود می‌ساخت بیخوابی کشید. این بادبان بقدری بزرگ بود که ما می‌چور شدیم «بالاست» را پیش از حد اضافه کنیم و در ته قایق در حدود پانصد «پوند» (۲) ریل‌های کهنه جادهمیم بگشنبه فرار سید و با فرارسیدن آن «دیمیتری کونتوس» هم برای آنکه دوباره در برابر قانون جسارت کند ظاهر شد. و برای این بار هم مانند بگشنبه گذشته، بعد از ظهر باد خوبی وزیدن گرفت و «دیمیتری» مجدداً چهل پاتور پوسیده خود را قطع کرد، بادبان را برافراشت و از زیر بینی ما فرار کرد. ولی او قصد «چارلی» را پیش‌بینی کرد و بادبان زورقش بیش از حد معمول برخاست و در قسمت عقب زورق هم قطعه‌ای پارچه کتان‌ی اضافه شده بود.

تا موقعیکه مادر جهت تپه‌های «کونترا - کوستا» اورا تعقیب می‌کردیم هیچیک از ما نتوانستیم حتی يك «یارد» فاصله را تغییر دهیم ولی هنگامیکه سمت کرجی را نسبت به تپه‌های «سونوم» تغییر دادیم ملاحظه نمودیم که «دیمیتری» بادبان را روی باد گرفت و تندتر از ما حرکت کرد. ولی «چارلی»، کرجی ما را بقدری با مهارت و چابکی هدایت می‌کرد که بنظر میرسید سرعت را نمیتوان بیشتر کرد. در صورتیکه کرجی

تندتر از هر بار به پیش میشتافت .

البته «چارلی» میتوانست هفت تیر خود را در آورد و بطرف «دیمیتری» شلیک کند . منتهی خیلی وقت بود که ما معتقد شده بودیم که قادر نیستیم بطرف انسان فراری ای که در مورد خطای کوچکی گناهکار است تیراندازی کنیم . باین حساب ما بین نگهبانان و ماهیگیران قرارداد ضمنی ای وجود داشت . اگر هنگامیکه آنها فرار میکردند ما بسویشان شلیک نمیکردیم ، آنها هم به نوبه خود وقتیکه ما قادر میشدیم دستگیرشان کنیم ، مقاومت نمیکردند . برای اینبار همچنین «دیمیتری کونتوس» از دست ما فرار میکرد و ما فقط درحالی که میخواستیم او را دستگیر سازیم تعقیبش میکردیم .

ولی اگر کرجی ما سریع السیرتر بود و ما باو میرسیدیم ، مقاومت نمیکرد و میگذاشت او را توقیف کنند . بخاطر بادبان عربض و باد شدید و وضعیت ما در باب «کار کینزی» همانطوریکه میگویند «مزخرف» بود ، ما میبایست تمام وقت را احتیاط کنیم ، تا سرنگون نشویم و درحالی که «چارلی» سکان را در دست داشت من هم طناب بادبان پشت را درست داشتم و آماده بودم که هر لحظه آنرا باین بیآورم . «دیمیتری» هم تا گلو کار داشت ، زیرا میبایست به تنهایی هم هدایت کند و هم مواظب بادبانها باشد . ولی ما بیپوده تلاش میکردم او را دستگیر کنیم . زورق او در حقیقت امر از کرجی ما سریع السیرتر بود و با وجود اینکه «چارلی» اگر نگوئیم بهتر ، بدتر از او نمیراند ، کرجی ما در هر صورت نمیتوانست بازورق یونانی رقابت کند . «چارلی» امر کرد :

« بادبان پشت را پایین بیاور ! »

و هنگامیکه ما در جهت مخالف وزش باد حرکت کردیم و خنده تمسخر آمیز «دیمیتری» بگوشمان رسید ، «چارلی» سرخود را تکان داد و گفت :

« کار خرابست زورق «دیمیتری» بهتر از کرجی ما است . اگر او بخواهد باردگر نمایش خود را تکرار کند باید حمله بهتری بفکر بیاوریم ! »  
برای این بار تیزهوشی من اشکال را مرتفع کرد .

« اگر من یکشنبه آینده با کرجی ، «دیمیتری» را تعقیب کنم و تو در اسکله «والجو» منتظرش باشی و هنگامیکه آنجا پیاده شد قاپش بزنی ،  
چطوره ؟ »

« چارلی » دقیقه ای فکر کرد و با دست به زانوی خود زد :

«فکر عالی ای است ، برادر ، توداری جنبانیدن عقل را شروع میکنی  
تبریک و افتخار به معلم تو ! »  
دقیقه‌ای بعد ادامه داد :

« فقط نباید اورا خیلی دور تعقیب کرد . چون بجای آنکه به خانه  
خود ، در « والجو » مراجعت کند ، به « سن پابلو » خواهد رفت ، و من  
فقط بیهوده در اسکله درانتظارش خواهم ایستاد ! »

این گفتگو روز سه شنبه صورت گرفته بود و روز پنج شنبه « چارلی »  
به حساب نقشه من مشکوک شد . « همه خواهند دانست که من به « والجو »  
رهسپار شده‌ام و البته « دیمتری » هم در این باره مطلع خواهد شد . میترسم  
که ما باید از این نقشه منصرف شویم ! »

اعتراض کاملا اساسی بود و من بقیه روز را با دماغی آویزان راه  
میرفتم . ولی شب هنگام فکرجدیدی در سرم پیدا شد ، و در حالیکه از  
شدت بیتابی میسوختم « چارلی » را که در خواب عمیقی فرو رفته بود  
بیدار کردم . او غرغر کرد :

« خوب اونجا دیگر چه خبره؟ خانه آتش گرفته ؟  
من جواب دادم :

« نه ! خانه نه ، بلکه سرم ، گوش بده من چی بفکرم رسیده روز  
یکشنبه تا موقعیکه « دیمتری » را ببینیم هر دو مان در ساحل خواهیم بود ،  
این موضوع سوء ظن را رفع خواهد کرد و تا در افق بادبان ، او  
نمایان شد ، تو بدون عجله بشهر روانه خواهی شد . تمام ماهیگران نتیجه  
میگیرند که تو بسادگی خجالت میکشی در اسکله بمانی و از پیش مطمن  
هستی که شکست خواهی خورد ! » هنگامیکه من متوقف شدم تا نفس  
بکشم . « چارلی » موافقت کرد :

« فعلا بد نیست ! » . من با افتخار ادامه دادم :

« حتی خیلی هم خوبست . باری ، تو با قدمهای لاقیدی بشهر روان  
خواهی شد . ولی تا اسکله از نظر ناپدید شد ، دو پا قرض بگیر و نزد  
« دان مالونی » ( ۱ ) بدو . اسب او را بردار و از جاده روستائی بزنی به  
« والجو » . جاده عالیست و تا موقعیکه « دیمتری » با باد مبارزه خواهد کرد  
تو بخوبی فرصت پیدا میکنی بتاخت به « والجو » برسی ! »  
چارلی که بدون تردید نقشه تغییر یافته مرا قبول میکرد ، گفت :

« درباره اسب هم من همین فردا صحبت خواهم کرد ! »

چندی بعد او بنوبه خود مرا بیدار کرده گفت :

« گوش بده ! »

من میشنیدم چگونه در تار یکی میخندید :

« جوانک گوش بده بنظرت مفرح نیست ؟ نگهبان صید ماهی و

ناگهبان سوار اسب ! »

من جواب دادم :

« تیزهوشی است ! آخر این همان چیز است که تو همیشه تبلیغ میکنی :

بدو جلو فکر دشمنیت و تو همیشه پیروز میشوی ! »

او میخندید :

« قاه ! قاه ! اگر هم بفکر، اسب خوبی اضافه کنی اینجا دیگر کار

دشمن تمامه ، اگر من اسمم « چارلی له گرانت » است ، همینطوره ! »

روز جمعه سوال کرد :

« آیا توبه تنهایی از عهده قایق برمیآیی ؟ فراموش نکن که ما

بادبان بزرگی نصب کرده ایم » من با چنان حرارتی از آشنائی خود با

هدایت قایق بادبانی دفاع میکردم ، که او دیگر در اینباره صحبت نکرد

ولی روز شنبه بمن پیشنهاد کرد از قسمت پشت کرجی پارچه کتان را

در بیاورم .

یاسی که در چهره من منقش شده بود او را وادار نمود ، از این فکر

منصرف شود زیرا منم بآن افتخار میکردم که توانائی هدایت قایق بادبانی

را دارم ، و از شدت میل آنکه به تنهایی با بادبان بزرگ حرکت کنم ،

و از باب « کار کینزی » به تعقیب یونانی فراری بشتابم ، میسوختم .

بنا بر رسم مقرر ، یکشنبه و « دیمیتری کونتوس » برای اینبار هم

جدا نبودند . ماهیگیران دیگر عادت کرده بودند ، در اسکله کشتی های

بخاری جمع شوند و با فریادهای تحسین کننده ظهور قهرمان خود را تنهیت

بگویند و به شکست ما طعنه بزنند . « دیمیتری » مانند همیشه در دوست

یاردی اسکله ، بادبان را باین کشید و پنجاه پا توری که به هیچ درد

نمیخورد بآب انداخت .

« چارلی » با صدای بلند ، مخصوصاً برای اینکه یونانیها حرفهایش

را بشنوند غر زد :

« من خیال میکنم این داستان تا هنگامیکه تور پوسیده اش تمام

نشود ادامه پیدا خواهد کرد ! »

یکی از یونانیها فوراً نیش زد :

« آنوقت مالما ، دادن باو ، تور کهنه خود ! » (۱)

« چارلی » جواب داد :

« تف برویش . منمهم تور کهنه دارم . بگذار خواهش کند ، منمهم باو خواهم داد ! » همه خندیدند زیرا حساب میکردند که میتوانند درحق شخصی مانند چارلی که چنان بیرحمانه فریب داده میشد چنین گذشتی بخود اجازه دهند .

« چارلی » پس از یکدقیقه خطاب به من بانگ زد :

« خوب خداحافظ برادر ، من بشهرنزد « مالونی » میروم ! »

من پرسیدم :

« اجازه میدی با کرجی بروم ؟ »

او جواب داد :

« اگر میل داری خواهش میکنم ! »

« دبیتری » از تور خود ، دو ماهی آزاد درشت بیرون آورد و من در کرجی پریدم . ماهیگیران با خوشحالی زیادی اطرافم جمع شدند و هنگامیکه من نصب بادبان را شروع کردم ، از هر طرف نصایح نیش داری بازیدن گرفت . آنها به همدیگر ، شرط بندیهای خیلی شجاعانه ای ، درباره آنکه من حتماً « دبیتری » را دستگیر خواهم کرد ، پیشنهاد میکردند . و دونفرشان پس از آنکه نقش قضات را بعهده گرفتند ، مظفرانه خواهش کردند ، همراه من بیایند تا ببینند من چگونه اینکار را انجام خواهم داد .

ولی من عجله نمیکردم و مخصوصاً معطل میشدم تا هر قدر ممکن است بیشتر به « چارلی » فرصت دور شدن دهم .

بهین جهت من وانمود کردم که از نصب بادبان خوشم نیامد و طنابهایی را که « قلاب بند » بالای بادبان را نگه میدارد کمی بکنار زدم . و فقط هنگامیکه کاملاً احساس کردم که چارلی دیگر سوار اسب کوچک « دان - مالونی » است از اسکله کنار رفتم و بادبان بزرگ را در معرض باد قرار دادم ، وزش شدید فوراً آنرا پر باد کرد و کرجی پس از آنکه به پهلوی راست کج شد بالبه دوسطل آب گرفت . چنین خطای پوچی حتی برای ملاحان

مجبربهم اتفاق میافتد و با وجود اینکه من فوراً بادبان را شل کردم و کرجی را راست نمودم، مع الوصف مرا با ملاحظات استهزا آمیز، بارانند، گویا من خدا میدانم چه اشتباهی کرده ام. هنگامیکه «دیمیتری» در کرجی نگهبانی، فقط یکنفر و آنهم پسرکی را دید، تصمیم گرفت با من بازی کند. او پس از آنکه اجازه داد به اندازه پانزده پا به زورقش نزدیک شوم، سمت قایق را بوسیله بادبان عوض کرد کمی طناب را شل کرد و بطرف اسکله کشتی های بخاری مراجعت نمود و آنجا پی در پی از برای لذت بردن تماشاچسانی که به او علاقمند بودند حرکت زورق را نسبت به باد تغییر میداد، میچرخید و دور میزد. من حتی يك قدم از او عقب نمیاندم و تمام مانورهای او را تکرار میکردم و حتی در آن هنگام که مستقیماً بطرف باد ساحلی رفت و بادبان بزرگ خود را در معرض آن قرار داد، که در مواقع چنین بادی با چنان بادبان بزرگی که کرجی من داشت کار بسیار خطرناکی بود، مانور او را تکرار کردم.

او حساب میکرد که باد و جزر که توأمأ تلاطم شدیدی را بوجود میآوردند، کاملاً مرا نابود خواهند کرد؛ ولی من سرکیف بودم و هیچگاه قایق را آنچنانکه در آن روز میراندم، هدایت نکرده بودم. من تا سرحد امکان تحریک شده بودم. عقلم بسرعت و بسادگی کار میکرد، دستهایم یکبار نلرزید و من آن هزارها جزئیاتی را که ملاح خوب نباید هیچگاه آنها را فراموش کند در نظر داشتم.

بجای من خود «دیمیتری» نزدیک بود غرق شود. حادثه ای برای طناب بادبان او که گیر کرده بود و بهیچ نحوی نمیخواست تا آخر پائین بیاید رخ داد. يك دقیقه ای را که او توانسته بود بکمک مانور ماهرانه ای از من ببرد، مشغول طناب بادبان بود و با بیتابی میکوشید آنرا پائین بیاورد. ولی من بسرعت باورسیدم و او مجبور شد مجدداً، چرخ فرمان و طناب بادبان را در دست بگیرد. ولی طناب همانطور او را مضطرب میساخت. «دیمیتری» از بازی کردن منصرف شد و بطرف «والجو» رهسپار گشت. من با خوشحالی زیاد، متوجه شدم که بهمراهی باد میتوانم تند تر از او حرکت کنیم. او در اینوقت به کمک راننده احتیاج داشت!

در حالیکه میدانست که فقط فاصله ای با اندازه چند پامار از همدیگر جدا میسازد تصمیم نمیگرفت سکان را رها کند و برای پائین آوردن طناب بادبان، به وسط قایق بشتابد.

«دیمیتری» پس از آنکه ملاحظه نمود که نمیتواند از باد آنچنان که قبلاً قادر بود ، استفاده کند ؛ آهسته شروع به شل کردن بادبان پشت نمود و آهسته آنرا کج میکرد ، تا از مسیر من منحرف شود . من تا هنگامیکه در جهت مخالف وزش باد حرکت میکردم باوا اجازه میدادم از من سبقت جوید ولی سپس سرعت را زیاد کرده ، رسیدن به او را شروع کردم . هنگامیکه من نزدیک شدم او وانمود کرد که میخواهد سمت زورق را نسبت به باد تغییر دهد آنوقت من بادبان پشت را شل کردم تا باو برسم . ولی این فقط و فقط حيله ماهرانه ای بود و او فوراً ، مجدداً مسیر قبلی خود را ادامه داد ، در صورتیکه من باهچله سعی میکردم مسافت از دست رفته را جبران کنم .

«دیمیتری» بدون شرط قایق را با مهارت بیشتری از من هدایت میکرد . من هر بار خیال میکردم که هم اکنون باو خواهم رسید ، ولی او با مانور ماهرانه ای سر مرا کلاه میگذاشت و از زیر دماغم میگریخت . باضافه باد هم شدیدتر و شدیدتر میشد و مامیبایست تمام توجه خود را مبدول آن کنیم تا سرنگون نشویم . چیزی که مربوط به کرجی من است ، این بود که فقط بخاطر «بالاست» اضافی نگاهداشته میشد . من درحالیکه جلوی لبه کرجی که در معرض باد قرار داشت چمباتمه زده بودم ، در يك دست سکان و در دست دیگر طناب بادبان را نگاه میداشتم و چون طناب فقط یکبار دور میله دکل چرخانده شده بود ، من میبایست درمواقع وزش های شدید آن را شل کنم . بخاطر این ، بادبان از معرض باد خارج میشد و قایق مقداری از سرعت را از دست میداد و لذا من از یونانی عقب میماندم . یگانه تسلی من آن بود که «دیمیتری» هم اکثر ا مجبور میشد این مانور را تکرار کند . جز رشدید ، که از باب «کار کینزی» مستقیماً برخلاف باد میشتافت امواج غیر معمولی خشمگین و طوفانی ای را که هر آن از بالای لبه با نظرف کرجی میریختند تولید میکرد . من تا استخوانهایم خیس شده بودم و حتی بادبان تا وسط ، تر شده بود . بالاخره یکبار من توانستم «دیمیتری» را فریب دهم و نوك کرجی من به وسط لبه زورق او خورد . در این وقت بود که من احتیاج بر فیقی داشتم! قبل از آنکه من بتوانم به جلوی کرجی بدوم و بداخل زورق یونانی بیرم . او با پارو کرجی مرا کنار زد و با گستاخی خندید .

اینک ما درست در معرض باب ، در آنجائیکه دریا همیشه ناملایم است



قراردادشتم . در این محل آبهای باب «کار کینزی» و «والجو» که گوئی بهمدیگر هجوم میآورند مخلوط میشوند . اولی تمام حوزه رودخانه «ناپا» (۱) را همراه دارد و در دومی تمام آبهای خلیج «سویزون» و رودخانههای «ساکرانو» و «سن-اکیم» وارد میشود . و در آن محلی که این تودههای عظیم آب مصادف میشود ، همواره تلاطم شدیدی بوجود میآید . بعلاوه برای این بار در خلیج «سن-پابلو» که در پانزده میلی اینچا قرارداد دارد باد شدیدی که امواج بزرگی را میراند ، طوفان برپا میکند . از هر طرف جریانهای متقابل میشتافتند ، برخورد مینمودند و گردابها و غرقابهای مهیبی بوجود میآوردند . امواج خشمگین عظیم از هر طرف برمیخاستند و پی در پی و یکنواخت هم از طرف روی باد وهم از طرف زیر باد ، بنحوی مساوی بروی مافرو میریختند . و در این میان موج عظیم کف آلود تیره رنگ غرنده ای که تمام این هیجان را در خود محومیکرد و تمام این هرج و مرج دیوانه وار آفات طبیعت را پنهان مینمود ، از خلیج «سن-پابلو» به پیش میغلطید .

من بسافت آبهایی که در اطرافم میرقصیدند در هیجان وحشیانه ای بسر می بردم . کرجی که روی امواج مانند اسب تازنده ای بالا و پایین میآمد بنحوی عالی حرکت میکرد . من بزحمت شعفی را که عیاشی طوفان در من بوجود میآورد نگاه میداشتم .

بادبان عظیم ، امواج طوفان را و در دایف آن من حقیر ، لکه بی اهمیت ، در میان این غول پیکران ! ولی با وجود این من مظفر و پیروز ، آنها را در دست داشتم و بر فرازشان میشتافتم .

درست در این لحظه هنگامیکه من بسان قهرمان ظفر مندی پرواز میکردم شیئی بانیروی شدیدی با قایق من برخورد نمود و کرجی گوئی ضربتی بر آن وارد آورده باشند ، فوراً متوقف گردید . چیزی مرا به جلو پرتاب کرد و من در ته کرجی افتادم . وقتیکه من برپا جستم ، در برابرم شیئی سبزرنگی که گوش ماهیها بدان چسبیده بودند سوسوزد و من فوراً در آن شیئی ، وحشت ملاحان ، تیر چوبی کشتی مغروقی را شناختم . حتی یکنفر هم نمیتواند از آن نجات پیدا کند . تیر آغشته بآب درست زیر سطح آب شناور است و در مواقع تلاطم شدید مشاهده آن امکان پذیر نیست .

از قرار معلوم تیر کاملاً سینه کرجی را خرد کرده بود ، چون چند ثانیه بعد ، نصف کرجی برآب شد . سپس دوسه موج بورش آوردند و قایق که

بوسیله «بالاست» سنگین به اعماق کشیده میشد، غرق شدن را آغاز کرد. تمام این جریان بقدری سریعاً رخ داد که من به بادبان گیر کرده درزیر آب قرار گرفتم. بالاخره پس از آنکه نزدیک بود خفه شوم شناکنان روی سطح آب بیرون آمدم.

از پاروها اثری نبود، از قرار معلوم جریان شدید آنها را همراه برده بود. من مشاهده کردم که «دیمیتری کونتوس» به من نگاه میکند و صدای بد خلق مظفرانه او را که چیزی خطاب به من فریاد میکشید شنیدم. او به حرکت درمسیر خود ادامه میداد و به آرامی مرا به هلاکت حتمی سپرده بود. کار دیگری جز آنکه مشغول شناوری شوم باقی نمانده بود که آنهم در این هرج و مرج وحشیانه فقط میتوانست اعتراض مرا برای چند دقیقه طولانی تر کند. من در حالیکه نفس خود را حبس میکردم و با دستهایم کار میکردم، بزحمت توانستم کت و چکمه‌های سنگین بحری را در آب، از تنم خارج کنم. با وجود این بمن به سختن نفس میکشیدم، و بزودی درک کردم، که ماندن روی سطح آب آسانتر از تنفس هنگام چنین بادی است.

امواج کف آلود عظیمی که از «سن-پابلو» میغلطیدند مرا مضروب ساخته باطراف میانداختند، با سر می پوشانند و امواج کوچک اقیانوسی مرا خفه میکردند و وارد چشمها و بینی و دهانم میشدند. منگنه‌های عجیبی باهای مرا می فشرد و مرا بیائین می کشید، تا مجدداً مرا بیابالا بداخل گرداب جوشان بیافکنند، و من پس از آنکه تمام قوای خود را جمع میکردم، تا نفسی بکشم ناگهان موج عظیمی بروی من فرود میآمد و بجای هوا آب شور را میبلعیدم. بیش از این نمیشد استقامت کردم، من آب را بیشتر از هوا استنشاق میکردم. من غرق میشدم، هشیاری مرا ترک میکرد و سرم بدوران افتاده بود. غریزه مرا وادار میکرد باحالتی متشنج مبارزه کنم و من در وضع نیمه بیهوشی به دست و پا زدن ادامه میدادم، که ناگهان حس کردم کسی شانه مرا گرفته از لبه سفینه‌ای بالا می کشد.

چند مدت من روی سکویی که مرا باسینه روی آن انداخته بودند دراز کشیده بودم و از دهانم آب بیرون میریخت. چندی بعد در حالیکه هنوز خود را ضعیف و ناتوان احساس میکردم سر خود را بر گرداندم تا نجات دهنده خود را به بینم و اینجامن مشاهده کردم که بروی پاشنه قایق «دیمیتری کونتوس» باطناب بادبان در یکدست و چرخ فرمان در دست دیگر نشسته است و در حالیکه سرش را تکان میدهد تبسم میکند. بطوریکه بعداً تعریف میکرد

اومیخواست مرا بدست تقدیر بسپرد ولی نیمه نیک دلش پیروز شدو اورا بکمک من فرستاد . او پرسید

«خوب چطوری ؟ بدنیستی؟»

من سعی کردم بالبانم کلمه «خوبم» را نمایان سازم چون آهنگ صدایم از من متابعت نمیکرد. او گفت :

«تو خوب قایق میراندی ، مثل مرد حقیقی ای !»

شنیدن خوش آمدگویی از «دیمیتری کونتوس» خیلی مطبوع بود و من کاملاً این قدرشناسی را درک کردم ولی سیاستکاری خود را فقط با تکان دادن سر اظهار نمودم .

در اینجا گفتگو قطع شد ، چون «دیمیتری کونتوس» مشغول قایق خویش بود و من هم سعی میکردم بهوش آیم . او با اسکله «والجو» پهلوی گرفت ، قایق را بطناب بست و در بیرون آمدن بمن کمک کرد .

در آن لحظه ای که مادر اسکله قرار گرفتیم از پشت تیرهایی که تورهای صیادی روی آن پهن شده بود «چارلی» خارج شد و دست خود را روی شانه «دیمیتری کونتوس» فرود آورد .

من اعتراض کردم :

«چارلی! اوزندگی مرا نجات داده و بعقیده من اکنون نمیتوان اورا توقیف کرد!»

در چهره «چارلی» آثار سراسیمگی که فوراً نا پدید گردید ، نمایان شد .

او بامهر بانمی گفت :

«کاری نمیشود کرد ، من نمیتوانم از وظیفه خود سرپیچی کنم ، وظیفه هم بمن امر میکند اورا توقیف کنم . امروز یکشنبه است و در قایقش دو ماهی آزاد هست که امروز صید کرده ، پس من چکار کنم؟»

من که دلیل دیگری پیدا نمیکردم ، اصرار کردم :

«ولی اوزندگی مرا نجات داده است!»

هنگامیکه «دیمیتری کونتوس» تصمیم «چارلی» را شنید چهره اش از شدت غضب تیره شد ، او حس میکرد که با او عادلانه رفتار نمیکنند . نیمه نیکوی دلش پیروز شده بود و عمل خدا پسندانه ای انجام داده بود ، دشمن ناتوان را نجات داد و دشمن بجای تشکر اکنون اورا بزندان میکشید . در راه مراجعت به «بنشیا» هر دو اوقاتمان تلخ بود . من طرفدار روح

قانون بودم در صورتیکه «چارلی» از کلمات آن پشتیبانی میکرد. به عقیده وی راه دیگری برای خروج از این وضعیت وجود نداشت. قانون بنحوی واضح میگفت که روزیکشنبه صیدماهی آزاد ممنوع است. او نگهبان بود و وظیفه اش مراقبت و اجرای قانون بود و السلام. او وظیفه خود را اجرا کرده است و شرافتش لکه دار نشده است. مع الوصف بنظر من میرسد که این عادلانه نیست و من بحال «دیمتری» خیلی تأسف میخوردم

دوروز بعد در «والجو» به دادگاه رفتیم. من بعنوان شاهد احضار شده بودم و این سنگین ترین وظیفه ای بود که تا بحال اجرا کرده بودم. من شهادت دادم که مشاهده نموده ام چگونه دوماهی آزاد که «چارلی» او را با آنها دستگیر کرده بود، صید کرده است.

«دیمتری» و کیل گرفت. ولی کارش وخیم بود. قضات فقط چند دقیقه شور کردند و حکم را صادر نمودند. او به پرداخت صد دلار وجه نقد و یا به پنجاه روز زندان محکوم شده بود.

در آنوقت «چارلی» به منشی دادگاه نزدیک شد و در حالیکه پنج سکه بیست و پنج دلاری روی میز میگذاشت گفت:  
 «من این جریمه را میپردازم!»  
 و در حالیکه من خطاب میکردم زبیر لب گفت:  
 «جوآنک... این یگانه راه خروج است!»  
 در چشمانم اشک جمع شد و دست «چارلی» را گرفته، گفتم:  
 «من خودم میپردازم!»  
 او کلماتم را قطع کرد:

«نصفش را. البته من همینطور هم فکر میکردم که تو سهم خود را خواهی پرداخت!»

در آن میان و کیل مدافع به «دیمتری» اطلاع داد که «چارلی» حق الوکاله او را هم پرداخته است.

«دیمتری» نزدیک «چارلی» شد و در حالیکه خون گرم جنوبی او چهره اش را گلگون نموده بود، دست «چارلی» را فشرد. او اظهار نمود که شخصاً جریمه و مزد و کیل مدافع را خواهد پرداخت و هنگامیکه چارلی مانع این کار شد، نزدیک بود عصبانی شود.

من خیال میکنم که این عمل «چارلی» بیش از هر وقت احترام به

قانون را بصیادین تلقین کرد . خود «چارلی» هم در انظارشان به مرتبه خیلی بالاتری ارتقا یافت و من هم ، بنام «پسر کی» که بخوبی قایق هدایت میکنند» مشهور شدم .

«دیویتی کو نتوس» دیگر نه فقط هیچگاه قانون را نقض نمیکرد ، بلکه با ما دوست شد و هر بار به «بنشیا» میآمد تا ما را ملاقات کند .



## « دستمال زود »

« چارلی » میگفت :

« جوانک ، منظورم ، امر کردن بتو نیست ، ولی من مایل نیستم تو در این آخرین هجوم شرکت کنی . تو از تمام زدوخوردهایت بسا از خود گذشته ترین بچه‌ها ، سالم و تندرست بیرون آمده‌ای . فقط فکرش را بکن ، اگر دست آخر حادثه‌ای برای تو رخ دهد ، چقدر رنج آور خواهد بود ! »  
من با شوق جوانی اعتراض کردم :

« آخر من که نمیتوانم از آخرین هجوم سرپیچی کنم ، چون بالاخره یکی از آنها آخرین خواهد بود ، تو که خودت میفهمی ! »  
« چارلی » پاهای را رویهم انداخت ، به عقب تکیه داد و در باره این مسئله بفکر فرورفت .

« برادر صحیح است ، منتهی چرا توقیف « دیمیتری کونتوس » را آخرین نبرد ننامیم ؟ تو از آن سالم و تندرست و مسرور بیرون آمده‌ای ، با وجود اینکه کمی خیس شدی . من . . . من . . . »  
صدایش قطع شد و چند ثانیه‌ای نمیتوانست جمله را بیابان رساند :  
« اگر حادثه ناگواری برای تو رخ میداد من هیچوقت خودم را نمیبخشیدم ! »  
من کمی ، با احتیاط « چارلی » خندیدم . ولی تشویش و نگرانی‌اش ، عمیقاً در من تأثیر کرد و من راضی شدم ، آخرین هجوم را دیگر بوقوع پیوسته ، حساب کنم . دو سال تمام من و « چارلی » باهم گذرانیدیم و اینک من برای اتمام تحصیلات خود ، گزیده ماهیگیری را ترک می‌کردم .

طی این دو سال من موفق شده بودم ، از مزد خویش پول کافی برای گذراندن دوره سه ساله آموزشگاه عالی ، پس انداز کنم . و با وجود اینکه سال تحصیلی چندماه پیش شروع شده بود ، من تازه در نظر داشتم ، اساساً خود را برای امتحانات ورودی آماده کنم .

هنگامیکه بساط من ، بطور مرتب در صندوق در بانی چیده شده بود و من دیگر آماده بلیط خریدن بودم تا با راه آهن به « اوکلند » روانه شوم ، ناگهان « نیل پارتینگتون » در « بنشیا » پیدا شد .

« آهوی شمالی » بمناسبت کار گزموی میبایست به خلیج « داون » حرکت کند و « نیل پارتینگتون » گفت که مستقیماً به « اوکلند » روانه خواهد شد .

خانواده « نیل پارتینگتون » در « اوکلند » زندگی میکردند و من

میبايست در موقع تحصيلات خود در آموزشگاه عالی ، نزد آنان ساکن باشم . از این رو او نتیجه گرفت که بهتر آنستکه ، صندوق خود را روی عرش « آهوی شمالی » بگذارم و همراه او روانه شوم . صندوق منقل گردید و ساعت يك یا دو بعد از ظهر ، ما بادیان « آهوی شمالی » را برافراشته از اسکله دور شدیم .

باد دریائی که طی تمام تابستان میوزید ، اینک آرام شده بود و بادهای بوالهوس ساحلی ، جای آنرا گرفتند و آسمان اخم میکرد . ما هنگام شروع جزر به حرکت درآمده بودیم و موقعیکه « آهوی شمالی » وارد باب « کارکنیزی » شد ، من برای بار آخر به « بنشیا » و خلیج کارخانه کشتی سازی « ترنز » ، آنجائیکه محاصره « ملکه لانکاستر » را بمده داشتیم و « آلك بزرگ » سلطان بونانیهارادستگیر کرده بودیم ، نظرافکندم . در مصب باب ، من با علاقمندی فراوان ، بآنجائیکه ، اگر نیمه نيك دل « دیهیتری کوتوس » شکست مییافت ، حتماً غرق میشدم ، نگرستم . بر فراز خلیج « سن-پابلو » ، دیوار نفوذناپذیری از مه ، بطرف ما حرکت میکرد و پس از چند دقیقه ، « آهوی شمالی » وارد مه مرطوبی شده ، کور کورانه حرکت میکرد . بنظر میرسید ، به « چارلی » که در پشت سکان نشسته بود ، حس مخصوصی داده شده است که باوامکان میداد ، راه را در این تاریکی از چاه تشخیص دهد . « چارلی » شخصاً اعتراف میکرد ، که نمیداند اینکار چگونه از دستش برمیآید . به ترتیبی نامفهوم ، نیروی باد ، جریان آب ، مسافت و حرکت را بحساب میآورد ، و نتایج تعجب آوری حاصل میشد . « نیل بار تینگتون » دو ساعت بعد از آنکه ، ما وارد منطقه مه شدیم ، گفت :

« مثل اینکه مه دارد کمی پراکنده میشود ، « چارلی » حالا ما کجا

هستیم ؟ »

« چارلی » به ساعت نگر بست و جواب بی ربطی داد :

« ساعت شش است ، جزر سه ساعت دیگر ادامه خواهد داشت ! »

« نیل » مصرانه تکرار کرد :

« ولیکن ما کجا هستیم ؟ »

« چارلی » لحظه ای فکر کرد و پاسخ داد :

« جزر مارا کمی از مسیر منحرف کرده ولی اگر مه الساعه پراکنده

شود ، و مثل اینکه میخواهد اینکار را بکند ، خواهید دید که ما هزار میل

دورتر از اسکله « مك نیر » (۱) نیستیم !

« نیل » با لحنی ناراضی غرغر کرد :

« شما میتوانستید چند میل دقیق تر بگوئید ! »

« چارلی » مصممانه گفت :

« خوب ، باشد . تا اسکله بیش از نیم میل و کمتر از ربع میل راه

نیست ! »

باد خنکی وزیدن گرفت و مه بنحوی مشخص ، بخش میشد . « چارلی » درحالیکه مستقیماً مهی را که از طرف روبروی باد ، ما را احاطه کرده بود ، نشان میداد گفت :

« مك نیر همانجاست ! »

ما دقیقاً در جهت اشاره شده ، خیره شدیم ولی ناگهان « آهوی شمالی » با صدای گنگی به چیزی برخورد و متوقف شد . ما به نوك كرجی دویدم و مشاهده کردیم که دبرك اربب دماغه كرجی ، درتجهیزات كشیف ، دكل کوتاهی که بنحو خشنی ساخته شده بود ، گیر کرده است . « آهوی شمالی » با « جون » چینی ای که لنگر انداخته بود ، تصادم کرده بود .

درهمان لحظه ای که ما روی دماغه كرجی قرار گرفتیم ، پنج چینی خواب آلود ، که مانند زنبور وز - وز میگردند از اطاق قایق ، بیرون ریختند . جلو تراز همه شخص بلند قامت عضله داری حرکت میکرد ؛ چهره مشبك از آبله و دستمال زرد ابریشمی که دور سرش بسته شده بود ، فوراً بچشم من خورد . شخص مزبور همان « دستمال زرد » بود که یکسال پیش اورا ، بخاطر صید غیر قانونی « کروت » توقیف کرده بودیم . آن دفعه او نزدیک بود « آهوی شمالی » را غرق کند و اینک مجدداً ، با نقض اصول بحر پیمائی نزدیک بود كرجی مارا با عماق دریا بفرستد .

« چارلی » با اوقات تلخی داد زد :

« آهای ، بت پرستهای زرد پوزه ، چرا درمسیر کشتیها لنگر انداخته اید

و هیچ علامت نمیدهد ؟ »

« نیل » آهسته جواب داد :

« شما می برسید ، چرا آنها بدون علامت ایستاده اند ؟ نگاه کنید و

خواهید فهمید ! »

ما با انجائی که « نیل » نشان داده بود ، نگاه کردیم و دیدیم که انبار



«جون» تقریباً مملو از «کروت» هائی است که هم اکنون صید شده بودند همینجا میلیاردها بچه ماهی به بزرگی یک ربع «اینچ» که با «کروت»ها مخلوط شده بودند، جا داشتند. «دستمال زرد» پس از اتمام مد، تور را بالا کشیده بود و در حالیکه از هوای مه آلود استفاده میکرد، بیشتر مانه در مسیر کشتیها لنگر انداخت، تا بار دیگر پس از اتمام جزر، هنگامیکه آب مجدداً ساکن گردید، تور را انداخته بالا بیاورد.

«نیل» که کلمات را از پشت دندانهای بهم فشرده ادا میکرد، گفت: «با وجود تجارب دامنهدار و وسیعیکه طی ریاستم در گزیده صید ماهی کسب کرده‌ام، تا بحال نتوانسته‌ام ماهیگیران متخلف را باین آسانی گیر بیاورم. خوب «چارلی»، الآن با آنها چکار کنیم؟»

«چارلی» جواب داد:

«جون را بدکئی به «سن رفائیل» خواهیم برد و السلام!»

و سپس خطاب به ن اضافه کرد:

«جوانک تو برو روی «جون» من هم طناب بدک کشی را برایت میاندازم. اگر باد ضعیف شد، مافرصت پیدا خواهیم کرد، از رودخانه تا آب کم عمق عبور کنیم. شب را در «سن-رفائیل» بصبح میرسانیم و فردا بعد از ظهر در «اوکلند» خواهیم بود!»

سپس «چارلی» و «نیل» مجدداً با «آهوی شمالی» مشغول شدند و در حالیکه «جون» را بدک میکشیدند، براه افتادند. من هم پس از آنکه وظیفه محافظت شکار را بعهده گرفتم بروی پاشنه «جون» رفتم تا قایق را بکمک سکان عهد عتیقی که از سوراخهای مدرج آن آب به جلو و عقب میریخت، هدایت کنم.

تا آنوقت مه کاملاً پراکنده شد و اسکله «مک نیر» که در نیمه تاریکی نمایان بود، پیش بینی «چارلی» را کاملاً تأیید کرد. ما پس از آنکه کناره غربی خلیج را بپیودیم، در معرض انظار دهکده‌های صیادی که ساکنینشان چینیهائی بودند که شغلشان صید «کروت» بود، دماغه «پدرو» را دروردیم. آنها پس از اینکه مشاهده نمودند که یکی از «جون»های آنان در پشت کرجی نگهبانان صید ماهی، که بغوبی آنرا میشناختند، بدک کشیده میشود، همه شاد شدند و بر پا کردند.

از ساحل باد متناوب بریده‌ای میوزید، ولی برای ما بهتر بود که باد شدیدتر و پایدارتر بوزد.

رودخانه «سن-رفائیل» که مامیباست از آن عبور کرده بشهر بسیم و اسرای خود را، آنجا بدست مقامات بسپریم، از میان مردابهای وسیعی جریان داشت؛ بدین مناسبت عبور از آن در موقعیکه آب کاسته میشد مشکل بود. در مواقع کم عمقی هم، رودخانه کاملاً قابلیت کشتیرانی را از دست میداد.

تا آن موقع نصف آب، دیگر کاسته شده بود و مالازم بود عجله کنیم. ولی «جون» سنگین که در پشت کشیده میشد، سرعت «آهوی شمالی» را کند میکرد.

«چارلی» بالاخره خطاب بمن بانگ زد:

«به گولی های خود امر کن، بادبان را نصب کنند، آخر ما که نمیتوانیم بخاطرشان تمام شب رادر مرداب بنشینیم!»

من این فرمان را برای «دستمال زرد» تکرار کردم، و اوزروی بی میلی و با صدای گرفته، آن را به رفقای خود باز گفت. «دستمال زرد» سخت سرماخورده بود و از تشنج حملات سرفه، بخود میپیچید. چشمهایش سرخ شده و پر خون بودند. از اینجهت چهره چینی، نفرت آور بنظر میرسید و هنگامیکه نظر خشمگینی بطرف من افکند، بالارز تصادمی را بیاد آوردم که هنگام توقیف او در سال گذشته، بین ما صورت گرفته بود.

سر نشیمان «جون» او باحالتی منقلب لبه های بادبان را کشیدند و بادبان عجیب و غریب از بیی شکلی که رنگ قهوه ای سیر داشت، در هوا بار تعاش در آمد. ما همراه باد موافق خوبی حرکت کردیم و هنگامیکه «دستمال زرد» طناب بادبان را کشید، «جون» سریع تر حرکت کرد و طناب بدک کشتی شل گردید. با وجود اینکه «آهوی شمالی» با سرعت زیادی حرکت میکرد «جون» از آن سبقت میجست و من برای اینکه از تصادف جلوگیری کنم، سکان را بسوی باد چرخاندم. ولی قایق چینی سبقت جستن را ادامه میداد و چند دقیقه بعد در موازات لبه «آهوی شمالی» قرار گرفت. اکنون هر دو طناب بدک کشتی زاویه قائمه ای نسبت بهر دو قایق تشکیل داده کشیده شدند. وضع بسیار مفرحی بود. من بانگ زدم: «طناب را باز کن!»

«چارلی» مردد بود. من اضافه کردم:

«نترس بابا، چیزی رخ نخواهد داد. ماسمت قایق را نسبت به باد تغییر نداده از رودخانه عبور خواهیم کرد، شما هم تمام وقت رادر بشتان تا خود «سن-رفائیل» خواهید بود!»

پس از این حرف «چارلی» طناب را باز کرد و «دستمال زرد» یکی از چینی‌ها را به دماغه فرستاد تا طناب را تو بکشد. من در تاریکی غلیظ شده بزحمت مصب «سن-رفائیل» را می‌دیدم و هنگامیکه «جون» وارد رودخانه شد بزحمت توانستم سواحل را تشخیص دهم. «آهوی شمالی» در مسافت پنج دقیقه راه در پشت ما حرکت می‌کرد. و مادر حالیکه بسرعت از رودخانه تنگ بر پیچ و خم عبور می‌کردیم بیش از پیش از آن جلو می‌زدیم. من چون می‌دانستم «چارلی» در عقب ما، حرکت می‌کند از پنج اسپر خود ابدانمی ترسیدم ولی تاریکی مانع آن میشد که من بادقت مراقب آنان باشم و لذا هفت تیر را از جیب پشت، بجنب بغل منتقل کردم، زیرا از آنجا براحتی میتوانستم آن را بیرون بکشم.

من، تنها از «دستمال زرد» می‌ترسیدم و او هم بخوبی این موضوع را می‌فهمید و چنانکه وقایع آینده نشان خواهد داد، بموقع از آن استفاده کرد. او چند پا دورتر از من، جلوی لبه‌ایکه در معرض باد بود، نشسته بود. من بزحمت سیاهی هیكلش را تشخیص میدادم ولی با وجود این ملاحظه کردم که او آهسته، خیلی باآهستگی بمن نزدیک میشود. من بادقت مراقبت از او را شروع کردم و در حالیکه دست چپ خود را روی سکان گذاشته بودم، دست راست خود را در جیب کت بردم و هفت تیر را لمس کردم. دیدم که چینی چند «اینچ» بمن نزدیک تر شد و تا می‌خواستم بانگ بزمن «برگرد!»،

کلمه دیگر روی نوك زبانه بود، که ناگهان هیكل وزین کسی از سمتی که باد میوزید، روی من پرید و بایک ضربه مرا از پای درآورد. این چینی ای از سر نشینان «جون» بود. او چنان بدست راست من چسبید که من دیگر نمیتوانستم آن را از جیبم خارج کنم و در همان حال با دست دیگر دگردهان مرا گرفتم. البته من میتوانستم خلاص شوم، دست و دهانم را آزاد کرده داد و بیداد کنم ولی در این لحظه «دستمال زرد» هم روی من پرید.

من بیهوده در ته «جون» دست و پا می‌زدم. دست‌ها و پاهایم محکم پیچیده شد و دهانم چنانکه بعداً معلوم شد، با پیراهن چیتی کسی بسته شد. «دستمال زرد» چرخ سکان را گرفت و نجواکنان، شروع بدادن فرمان کرد. از وضع قرار گرفتن بدن خود و از تغییر جهت بادبان که در نور ستارگان بر فرازم ترسیم میشد، فهمیدم که «جون» وارد مصب رودخانه کوچک باطلاقی ایکه در این مکان به «سن-رفائیل» میپیوست، میشود.

چند دقیقه بعد ما بیصدا ، نزدیک ساحل شدیم و آهسته بادبان را پائین کشیدیم . تمام چینی‌ها ، سکوت مطلق را مراعات میکردند . «دستمال زرد» درته قایق ، پهلوی من نشست و من میشنیدم چگونه میکوشید ، سرفه خشن و بریده خود را قطع کند .

مثل این بود که هفت یا هشت دقیقه گذشت . سپس من صدای «چارلی» راهنگامیکه «آهوی شمالی» از پهلوی مصب رودخانه کوچک عبور میکرد ، شنیدم . بنحوی واضح کلمات «چارلی» بگوشم رسید :

« نمیتوانم بشما بگویم چقدر از اینکه جوانک ما با موفقیت کار خود را درگزمه صید ماهی تمام کرده ، خوشحالم ! »

در اینجا «نیل» چیزی گفت که من نشنیدم و سپس صدای «چارلی» دوباره بگوش رسید :

«جوانک ، بیشک استعداد کارهای بحری را دارد و اگر پس از خاتمه تحصیل باین کار پردازد و به سفردوری برود ، حتماً ناخدای خوبی خواهد شد ! »

تمام این سخنان خیلی لذت بخش بود . ولی من در حالیکه درته قایق ، دست و پا بسته در اسارت اسرای خود دراز کشیده بودم ، اعتراف میکنم که هیچگونه مسرتی از این مناظر و مرایاء درخشان حس نمی کردم و با تشویش گوش فرا میدادم که چگونه صدای گفتگو در «آهوی شمالی» که بطرف «سن رفائیل» دور میشد خاموش میشود .

با رفتن «آهوی شمالی» آخرین امید من از بین رفت . من بهیچوجه نمیتوانستم ، مجسم کنم که چه حادثه‌ای در انتظار من است .

سر نشینان «جون» پس از آنکه چند دقیقه دیگر صبر کردند ، بادبان اریبی شکل را برافراشتند و «دستمال زرد» بستختی قادر بود شنزارهای برآمده را دور بزند . من امیدوار بودم که «جون» روی یکی از این شنزارها به‌شن خواهد نشست ولی «دستمال زرد» آن را سلامت وارد خلیج کرد .

وقتی که ما از رودخانه خارج شدیم ، مابین چینی‌ها مشاجره پرسرو صدائی در گرفت . البته همانطوریکه حدس می‌زدم این مشاجره درباره خود من بود . «دستمال زرد» با حرارت چیزی ثابت میکرد و چهار نفر دیگر ، بهمان شدت با او مخالفت میکردند . معلوم بود که او پیشنهاد میکرد کار مرا تمام کنند ، در صورتیکه آنها از عواقب این کار می‌ترسیدند .

من چینی‌ها را خوب میشناختم و بمناسبت همین شك نداشتم که آنها را فقط ترس ، از اینکار باز خواهد داشت . ولی بهیچوجه نمیتوانستم تشخیص دهم بجای نقشه بیرحمانه «دستمال زرد» چه پیشنهاد میکنند .

هنگامیکه زندگی من بدین ترتیب به‌وئی آویزان بود ، مجسم کردن آنکه در آنحال ، من چه احساس میکردم ، آسان است . مشاخره مبدل به نزاع گردید و در بجهوجه آن «دستمال زرد» چوبه سکان را بیرون کشید و بایک خیز نزدیک من شد . ولی چهار نفر رفقایش ، بطرف او حمله ور شدند و مابین آنان دعوای بی‌قواره‌ای بخاطر چوبه سکان در گرفت . بالاخره «دستمال زرد» تسلیم شد و با حالتی عبوس سر جای خود ، بپهلوی سکان مراجعت کرد و مابقی او را بخاطر حدتش تقبیح کردند .

بزودی بادبان را مجدداً پائین کشیدند و «جون» با هستگی با پارو حرکت را شروع کرد . من حس میکردم چگونگی قایق بنز می‌لج‌ن را شکافت و متوقف شد . سه نفر چینی که چکمه‌های بلند بخری بیاداشتند ، از روی لبه بیرون پریدند و دو نفر دیگر مرا بلند کردند و به رفقای پیاده شده خود تحویل دادند . «دستمال زرد» پاها و دونفر چینی شانه‌های مرا گرفتند و دسته که هر دقیقه در لجن زار فرو میرفت بحرکت در آمد . چندی بعد آنها از روی زمین محکم گام برداشتند و من فهمیدم که مرا بساحل آورده‌اند . من شکمی نداشتم که ساحل بود . اینجا فقط میتوانست ، یکی از جزایر صخره‌دار مجمع‌الجزایر «بحری» باشد که پهلو، دوک نشین «ساحلی» قرار داشت . چینی‌ها ، پس از آنکه به منطقه محکمی از شن رسیدند ، مرا روی زمین انداختند و نمیتوان گفتم که اینکار را با نزاکت انجام دادند . «دستمال زرد» با عصبانیت ، لگدی بپهلوی من زد و آنها ، سه نفری در حالیکه پاهای خود را با صدای «چلپ-چلپ» به لجن میزدند بطرف «جون» مراجعت کردند . یکدقیقه بعد من صدای بادبان را شنیدم که از شدت باد ، وقتی چنینها طناب را محکم کردند ، بصدا در آمده بود . سپس سکوت فرار رسید و من میبایست فقط از مهارت خود برای رهایی از طنابهایی که دور من پیچیده شده بود ، استفاده کنم . من بخاطر آوردم که شعبیده بازان سیرک در حالیکه مثل مار بخود می‌پیچند از طنابهایی که دورشان پیچیده شده است ، آزاد میشوند .

ولی من هرچه دست و پا میزد و بخود می‌پیچیدم ، گره‌ها حتی کمی هم شل نمیشد . در آنمیان من در حالیکه دست و پا میزد و میغلطیدم به

پشته‌ای از صدفهای دولنگه که از قرار معلوی پس از بیک نیک در آنجا باقی مانده بود، رسیدم. این صدفها فکر خوبی بمن الهام کرد. دستهای من از پشت بسته بود؛ من با آنها گوش‌ماهی را گرفتم و از روی ساحل بطرف صخره‌ها که در باره وجودشان اطلاع داشتم، غلطیدم.

من مدتی در حالیکه در پی شکاف بدرد خوری بودم، بدین منوال می‌غلطیدم. بالاخره آن را پیدا کرده گوش‌ماهی را در آن قرار دادم. سپس طنابی را که دستهای مرا بسته بود به لبه تیز آن برخورد دادم. ولی لبه ظریف وقتی من شدیداً با طناب بآن فشار آوردم خورد شد. بعداً در حالیکه می‌غلطیدم مراجعت کردم و بمقداری که میتوانستم در دو دست بسته خود نگهدارم، گوش‌ماهی جمع کردم. عده بیشماری صدف خورد کردم، چند بار دستهای خود را بریدم، و پاهایم از شدت مقاومت و صرف نیرو، تشنجاتی شروع کرد.

در آنحالیکه من از شدت درد رنج میکشیدم و بدون حرکت دراز کشیده بودم، از طرف دریا صدای آشنائی که مرا میخواند، طنین افکند. این، صدای «چارلی» بود که در صدد یافتن من بود. ولی پارچه‌ای که در دهان من بود مانع جواب دادن میشد و در آنحالیکه قایقش از پهلوئی جزیره عبور میکرد و صدایش باهستگی در نقاط دوری خاموش میشد، من فقط با بیچارگی خرخر میکردم.

من مجدداً مشغول ااره کردن طناب‌ها شدم و پس از نیمساعت بالاخره توانستم گروه‌ها را پاره کنم. مابقی بسهولت انجام گرفت. وقتی دستها آزاد شد، گشودن طناب‌هایی که دور پاها پیچیده شده بود، و بیرون آوردن پارچه‌ای که در دهان بود کار یک دقیقه بود. من برای اینکه مطمئن شوم که این واقعاً جزیره است و انتهای قاره نمیباشد، دور جزیره دویدم. آری بدون شك جزیره‌ای بود از گروه مجمع‌الجزایر «بحری» که در حاشیه‌اش ساحل شنی و بیک دریا گل ولای بود.

برای من جز آنکه منتظر سبیده‌دم باشم و کوشش نمایم یخ نکنم، چیز دیگری باقی نمانده بود. چون امشب برای «کالیفرنیا» شب غیر معمولی خنک و مرطوبی بود و باد در حالیکه مرا می‌لرزاند، تا استخوانهایم نفوذ میکرد.

من برای اینکه یخ نکنم، ده بار گرداگرد جزیره دویدم و بهمان مقدار از صخره شانه دار آن صعود کرده پائین آمدم و این‌راه و کوه‌پیمایی

چنانکه بعداً معلوم خواهد شد، خدمت بزرگی در حق من انجام داد، چون خدمت آن منحصر به گرم کردن من نبود. در میان این تمرینات من ناگهان بیاد آوردم که باسانی میتوانستم هنگامیکه روی شن میغلطیدم، چیزی کم کنم. پس از آنکه جیبها را بازرسی کردم، غیبت هفت تیر و کارد قلم تراش خود را کشف کردم. هفت تیر را «دستمال زرد» برداشته بود اما چاقورا حتماً میبایست در شن کم کرده باشم. من مشغول پیدا کردن آن شدم و ناگهان صدای «غز-غز» درزهای قایقی را شنیدم. من البته در ابتدا خیال کردم که قایق از آن «چارلی» است ولی فوراً بفکر رسیدن که اگر این «چارلی» میبود، حتماً مرا صدا میزد. ناگهان پیش بینی خطر در من بوجود آمد زیرا جزایر «بحری» محل خلوتی است و انتظار اینکه هنگام شب، احیاناً و تصادفاً اشخاصی باینجا آمده باشند، مشکل بود. خوب، اگر این «دستمال زرد» باشد آنوقت چی؟ «غز-غز» در زهاهر آن واضح تر بگوش میرسید. من روی شن سه‌لا شدم و با دقت شروع کردم به گوش دادن ...

قایق در پنجاه «باردی» ساحل در گل ولای متوقف گردید و من سرفه خشک خشنی را شنیدم. دلم فروریخت! این «دستمال زرد» بود. چینی برای اینکه از من انتقامی را که رفقای با احتیاطش مانع اجرا آن شده بودند بکشد، متخفیاناً از دهگده خارج شد و تنها نزد من مراجعت کرد.

مغزم بسرعت کار میکرد. من بیسلاح و در این جزیره کوچک کاملاً ناتوان بودم، و «دستمال زرد» که مرا ندیده بود، از قرار معلوم برای قصاص قربانی خویش باینجا آمده بود. بدین مناسبت من نتیجه گرفتم که هر جای دیگر غیر از جزیره، برای من خطر کمتری خواهد داشت و در همان لحظه بنا بفریزه، بطرف آب و یا صحیح تر بطرف لجن زار شتافتم. هنگامیکه «دستمال زرد» پابه گل ولای زد و بطرف ساحل رهسپار شد، من وارد لجن شدم و در حالیکه سکندری میخوردم، از همان جائیکه چینی ها، پس از آنکه مرا در ساحل پیاده کردند، باز گشته بودند، دویدم.

«دستمال زرد» در حالیکه خیال میکرد که من در ساحل، محکم دست و پابسته، دراز کشیده‌ام، بدون احتیاط با صدای بلندی در آب گام برمیداشت. بی احتیاطی او خیلی بمن کمک کرد زیرا در حالیکه به ساحل نزدیک میشد، من در پناه سر و صدای پایش، فرصت پیدا کردم بیصدا در حدود پنجاه قدم پیامابم. سپس در گل ولای دراز کشیدم و منتظر ماندم.

لجن سرد و چسبنده بود و دندانهایم از شدت برودت آن بهم میخورد. ولی من درحالیکه میترسیدم، چشمان تیز بین «دستمال زرد» مرا نبیند، نمیخواستم خود را در معرض مخاطره قرار دهم، برخیزم و بدم.

چینی پس از آنکه بروی ساحل آمد، مستقیماً بهمان جایگه مرادست و پابسته انداخته بودند، حرکت کرد من حتی کمی متأسف شدم که چرانمیوانم چهره مبهوت او را مشاهده کنم.

ولی این تأسف خیلی زود گذر بود چون دندانهایم از شدت سرما، با صدای رنگ موسیقی بهم میخورد.

عملیات بعدی «دستمال زرد» رامن فقط میتوانستم حدس بزنم چون بزحمت، سیاهی هیکلمش را در نور تارستارگان تشخیص میدادم. منتهی من تردیدی نداشتم که او در ابتدا ساحل را دور خواهد زد، برای اینکه ببیند آیا قایق دیگری نزدیک جزیره شده است یا خیر. فهمیدن موضوع فوق از آثار باها در گل ولای بسیار آسان بود.

چینی پس از آنکه اطمینان حاصل کرد که مرا از جزیره بوسیله قایق نبرده اند، برای اینکه روشن کند چه حادثه‌ای برای من رخ داده است به جستجو پرداخت. او به بشته صدفها برخورد و درحالیکه با کبریت راه خود را روشن میکرد، بر اثر من حرکت کرد. هر دقه‌ای که کبریت محترق میشد من بنوعی واضح سیمای نفرت آور چهره‌اش را میدیدم، وقتی هم که گوگرد کبریت ربه‌های او را تحریک میکرد، چینی سرفه را سرمی‌داد و اعتراف میکنم که در این دقایق، من که در گل ولای چسبیده دراز کشیده بودم، شدیدتر می‌لرزیدم.

فراوانی رد پای من، چینی را سراسیمه میکرد. از قرار معلوم بدین مناسبت، بفکرش رسید که من جایی در لجن زار دراز کشیده‌ام زیرا، چند «یارد» در جهت من حرکت کرد و پس از آنکه متوقف شده مدت مدیدی دقیقاً بسطح تاریک آب خیره شد. احتمال میرفت که «دستمال زرد» کمتر از پانزده پائی من بود و اگر در این لحظه کبریتی روشن میکرد؛ بیشک حضور مرا کشف میکرد.

چینی سپس مجدداً بساحل مراجعت کرد و پس از آنکه بالای صخره صعود کرد درحالیکه راه خود را با کبریت روشن میکرد، برای پیدا کردن من رهسپار شد. نزدیک بودن خطر مرا وارد کرد دور شوم. درحالیکه تصمیم نمی‌گرفتم برخیزم و براه بیافتم، چون گل ولای زیر پا هایم بصدا در می‌آمد، شروع کردم به خزیدن.



من درحالیکه سعی میکردم از روی ردپاهای چینی ها که در موقع رفتن و برگشتن بجا گذاشته بودند ، حرکت کنم ، بالاخره بآب رسیدم . در اینجا من برخاستم و به عمق سه پارسیدم و پس از آنکه دوری زدم بموازات ساحل ، شناور شدم .

بفکر رسیدن قایق «دستمال زرد» را تصرف کنم و بوسیله آن فرار کنم ولی در همین لحظه ، چینی که گوئی قصد مرا حدس زده بود مراجعت کرد و برای اینکه ببیند آیا قایقش سالم است باخیر ، در گل ولای بحر کت در آمد . برگشتن او ، مرا مجبور کرد ، مراجعت کنم .

درحالیکه هم شنا می کردم و هم گام برمیداشتم فقط سر خود را از آب بیرون می آوردم و میکوشیدم آب را بهم نزوم ، بنحوی از انحناء باندازه صد پا از آنجا ایستاده چینی ها از «جون» خود پیاده شده بودند ، دور شدم . سپس دوباره وارد گل ولای شدم و در لجن باشکم دراز کشیدم .

«دستمال زرد» دوباره بساحل برگشت تمام کرانه را جستجو کرد و یکبار دیگر نزدیک صدفها شد . من بنحوی میفهمیدم او چه فکر میکرد . هیچکس نمیتوانست بدون اینکه ردپائی در لجن زار باقی بگذارد از جزیره دور بآن نزدیک شود . مع الوصف بگانه ردپاهای موجود از قایق و از آنجا ایستاده «جون» متوقف شده بود تا ساحل امتداد داشت . من در جزیره نبودم پس یقیناً از روی یکی از این دو ردپا عبور کرده بودم . اونیز ، هم اکنون جلوی قایق بود و اطمینان حاصل کرده بود که من از این راه نگذشته ام ، بنابراین من فقط میتوانستم از روی ردپای چینی ها ایستاده مرا بساحل آورده بودند ، عبور کرده باشم . و برای اینکه در مورد این امر تحقیق بعمل آورد ، شخصاً درحالیکه هر آن کبریت میکشید ، بر اثر پاهای چینی ها حرکت کرد . «دستمال زرد» پس از آنکه بآن مکانی که من بار اول دراز کشیده بودم ، رسید ، ردپای مرا کشف کرد . او در امتداد این ردپا حرکت کرد و بلب آب رسید . ولی در عمق سه پا ، دیگر نمیتوانست آنرا تشخیص دهد . از طرف دیگر چون جزر هنوز ادامه داشت ، بآسانی میتوانست اثر ته «جون» و با هر گونه قایق دیگری را که در این مکان نزدیک شده باشد ، ملاحظه کند . ولی چنین اثری نبود و چینی همانطوریکه میفهمیدم ، کاملاً معتقد شده بود که من جانی در گل ولای پنهان شده ام .

ولی جستجوی پسر کی در تاریکی و در دریائی از گل ولای مساوی بود با جستجوی سوزنی در خرمنی از گاه و اوحی تلاشی هم نکرد اینکار را

انجام دهد. بجای اینکار او بساحل برگشت و مدتی در آن پرسه زد. من امیدوار بودم که او از جستجوهای خودامتناع خواهدورزید و خواهد رفت، چون من دیگر داشتم شدیداً از سرمارنج میکشیدم. بالاخره او بطرف قایق خود «چلپ-چلپ» کرد و دور شد. خوب اگر این نیرنگی باشد چطور؟ اگر او تصمیم گرفته است بدین ترتیب مرا بساحل فریب دهد چطور؟

من هرچه بیشتر در این باره فکر میکردم، بهتر میفهمیدم برای چه، هنگامیکه مراجعت میکرد چنان با پاروسروصدا راه میانداخت. بنا بر این من بدراز کشیدن خود در لجن زار ادامه دادم. من چنان از فرط سرما شدیداً میلرزیدم که عضلات پشتم درد گرفت و این درد حتی از سرما مرا بیشتر عذاب میداد. برای من نیروی اراده قوی لازم بود تا مرا وادار کند در این وضع وحشتناک بمانم.

و خوب شد که من اینکار را کردم چون هنوز یکساعت نگذشته بود که از طرف ساحل صدائی شنیده شد. من بادقت بتاریکی نگاه کردم ولی گوشه‌هایم که سرفه‌خشن را شنیده بود، مرا از چشمه‌هایم زودتر مطلع ساخت. «دستمال زرد» در حالیکه از طرف دیگر جزیره باهستگی بساحل نزدیک شده بود از روی ساحل بمکان قبلی خود برگشت تا مرا، اگر فریب خورده باشم، دستگیر کند....

چند ساعت دیگر هم سپری شد و از «دستمال زرد» خبری نبود. مع الوصف من هنوز میترسیدم بساحل بروم. از طرف دیگر فکر آنکه از عهده این امتحان بر نخواهم آمد و خواهم مرد، مرا میترساند. من هیچوقت برای خود مجسم نکرده بودم که میتوان چنین عذاب کشید. درخاتمه من چنان یخ کردم و منجمدم شدم که حتی لرزشم تمام شد ولی بجای آن عضلات و استخوانهایم بنحوی غیر قابل تحمل شروع کردند بدرد کردن.

مد مدتی بود شروع شده بود و مرا اندک اندک داشت بطرف ساحل میبرد. آب مرتفع ساعت سه بعد از نصف شب رسید و ساعت سه من، نیمه مرده از آب خارج شدم. در این موقع چنان ناتوان بودم که اگر «دستمال زرد» بمن حمله میکرد، قادر نیی بودم در برابرش مقاومت کنم.

ولی «دستمال زرد» دیگر نمایان نشد. او از قرار معلوم، از دستگیری من منصرف شده بدماغه «پدرو» مراجعت کرده بود. با این وجود، وضعیت من اگر نگوئیم خطرناک، بسیار اسفناک بود. من نمیتوانستم سر پا بایستم و نه قادر بودم حرکت کنم. جامه کثیف و خیس، مرا بسان زره یخ زده‌ای میفشرد.

بنظر میرسید که من هیچگاه نخواهم توانست آنرا از تنم خارج کنم . انگشتانم چنان بیحس و خود من چنان ضعیف شده بودم که کمتر از یک ساعت نگذشت تا من چکمه‌ها را از پا در آوردم . من نیروی آنرا نداشتم که بندهای چرمین کفش‌هایم را پاره کنم و گره‌های بند کفش هم مشکلی رفع نشدنی بنظر میرسید . من دستهای خود را بسنگ‌ها می‌زدم تا جریان خون را در آنها برقرار کنم دقیقی بود که بنظر میرسید ، الساعه خواهم مرد .

بعقیده من ، قبل از آنکه توانستم از جامه خیس خود خلاص شوم چندین صدسال سیری شد . آب دیگر خیلی نزدیک بود و من درحالیکه میخیزم با مساعی رنج آوری بآن رسیدم و گل‌ولای را از بدن‌عریان خود شستم . من هنوز قادر نبودم برپا خیزم و راه بروم و از دراز کشیدن هم می‌ترسیدم و چاره دیگری نداشتم جز اینکه روی‌شن ، آهسته مانند حلزون بجلو و عقب بخزم . اما برای این حرکت هم ، نیروی زیادی لازم بود و درد شدید را در تمام بدنم تولید می‌کرد . من این عمل را تا موقعیکه قادر بودم ، انجام میدادم . ولی هنگامیکه مشرق روشن شد ، در اولین روشنائی سحر تسلیم شدن را شروع کردم آسمان بسان آتش صورتی زربنی مشتعل گردید و قرص طلایی خورشید که بر فراز افق نمایان شده بود مرا کاملاً ناتوان یافت . من درحالیکه نمیتوانستم حتی یک عضله خود را بجنبانم روی گوش‌ماهیها دراز کشیده بودم .

گوئی در خواب بودم ، هنگامیکه دکل آشنای « آهوی شمالی » را که از رودخانه « سن رفائیل » به‌راهی بادخنگ صبحگاهانه بیرون لغزیده بود ، مشاهده کردم . این خیال‌چندبار ناپدیدشد و فواصلی وجود دارد که هر قدر سعی میکنم ، نمیتوانم آنها را بخاطر بیاورم . ولی سه چیز را من کاملاً بیاد دارم : اول ظهور دکل « آهوی شمالی » ، لحظه‌ای که کرجی در فاصله چندصدپا لنگر انداخته بود و قایق کوچکی را بآب می‌انداخت ، و بالاخره بخاری غران و سرخ‌شده اطلاق کرجی و خودم را که در لحاف پیچیده شده بودم .

« چارلی » بیرحمانه سینه و شانه‌هایم را مشت مالی‌ه‌یکرد و « نیل پارتینگتون » قهوه بسیار داغی را که زبان و حلقم را می‌سوزاند در دهانم میریخت . ولی می‌سوزاند باخیر ، فقط بشما می‌گویم که این احساس خیلی مطلوب بود . هنگامیکه وارد « اوکلند » شدیم ، با وجود اینکه « چارلی » و « نیل پارتینگتون » می‌ترسیدند که ذات‌الریه شوم ، مانند همیشه سالم و تندرست بودم .

خانم «پارتینگتون» هم طی شش ماه اول باتشویش مراقب من بود که مبادا علائم سل در من ظاهر شود .  
 وقت میگذرد . بنظرم میرسد که من همین دیروز جوانک شانزده ساله ای بودم که در گز مه صید ماهی خدمت میکرد . ولی من میدانم که همین امروز صبح از چین، روی کشتی «هاروستر» (۱) که ناخدای آن هستم مراجعت کرده ام . و همچنین میدانم که فردا صبح به «اوکلند» برای ملاقات خانواده «نیل پارتینگتون» و از آنجا به «بنشیا» پهلوی «چارلی له گرانت» خواهیم رفت تا با او در باره گذشته ها صحبت کنم . خیر، بعقیده من لازم نیست به «بنشیا» بروم چون بزودی در یک عروسی شرکت بسیار نزدیکی خواهیم داشت . نام عروس «آلیس پارتینگتون» است و چونکه «چارلی» بمن قول داده بود ساق دوش ما باشد، در هر صورت مجبور خواهد شد شخصاً به «اوکلند» بیاید .

پایان